
عیسی بن حسن بن محمد بن علی

سوانح عمری حکیم ناصر خسرو علوی

بسم الله الرحمن الرحیم

حکیم ناصر خسرو علوی حقیقت احوال خویش نسباً و حسباً بنگارش رساله که خود در وقایع احوال
خود نوشته است اکتفا میرود صورت رساله این است چنین گوید کمترین
خلق الله ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن علی بن موسی الرضا
علیه السلام که در ریعان عمر مشعوف بودم بتحصیل علوم و کمالات تا مشرف
شدم بحفظ کتاب الهی و سر تنزیلات سماوی که نازل گردیده است بر پیغمبر ما
صلی الله علیه و آله در سن نه سالگی و بعد از ان مدت پنج سال دیگر بعلم لغت و
صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول بودم و سه سال دیگر به تتبع نجوم و هیأت
و رمل اقلیدس و مجسطی نمودم و از هفده سالگی تا پانزده سال دیگر اوقات بعلم
فقه و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع کبیر و

دارد از اول تا آخر همه را فرا گرفتم و کتاب قسطا بن لوقا که از حضرت عیسی ع
شنیده بودم کشف نمودم بتحقیقت آن رسیدم و بعد از آن بخاطر رسید که
در دنیا هیچ دقیقه از دقایق نماند که بر من ظاهر نشود آنگاه بواسطه گردش
روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و بامر وزارت پادشاه مشغول شدم
و بجاهی خطیر و مالی کثیر و اعوان بسیار و خدم بیشمار رسیدم و در آن زمان مرا
تعلقی نزد پسر پادشاه رسیده بود و تسخیر او کرده بودم بنوعیکه از هیچ وقت از
مطالعه نسخه ملاطفت و التفات او محروم نبودم و مضمون این رباعی بمسامع
آن پسر اقبال پیر رسانیدم   ما عشق ترا بیاد کار آوردیم   بر خاک تو عجز و
انکسار آوردیم   و در آن ایام عزت زیاده از حد نزد پادشاه یافتم و در امور
ملکی و مالی صاحب اختیار شدم بغایتی که علما و فضلا بر احوال من حسد
بردند و در غیبت من مرا در نزد ملک بکفر زدند و نسبت دادند و بر قتل من
فتوی نوشتند و کتاب من که در فقه تصنیف کرده و آن کتاب موسوم است
بمستوفی آنرا بسوختند و ملک سخن ایشان از جا در آمده انقیاد رای باطل
ایشان نمود و قصد من کردند بهمان پسر که در نزد من چیزی میخواند و شاگردی

۳

سوال سخت ترسیدم و بخلاف آنچه مطلب او بود جواب میگفتم و این پادشاه
ملاحده شخصی بود بزرگ و عاقل و پرفهم و نکورو و خوشخوی گفت تو پسر خسرو علوی
نیستی جواب گفتم نی او مردی حکیم و دانشمند است و با پرسالت چکار گفت
تو بر سیمای حکیمانی هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده گفتم خالی از حکمت
نخواهم بود فرمود کتابی آوردند و مرا گفت از جمله تصنیفات ناصر
خسرو است و هیچکس از علمای وقت ما قادر بر تحقیق معانی این کتاب
نمیتواند گشت باری تو نظر کن چون کتاب برگرفتم و نگاه کردم دیدم کتابی
بود که من در منطق و الهی جمع آورده بودم و اکسیر اعظم نام کرده گفت چرا
مسئله از و جواب بیان کن من از آن کتاب مسئله چند بیان نمودم بمن
گفت مگر تو این کتاب را خوانده گفتم نخوانده‌ام اما این رسالت ما درین
سخن بودیم که ناطوس مغربی که نزد من دیباچ بساط کرده بود در آن انجمن حاضر
شد چون چشمش بر من افتاد نعره برزد و بیهوش شد رئیس ملاحده از این
حال در تعجب افتاد چون بعد از زمانی ناطوس بهوش آمد پادشاه از وی پرسید
که ای ناطوس این چه کسی است که ترا از وی اینحال پیش آمد ناطوس گفت

[illegible]

داو که مرتبه دیگر کس نزد پادشاه ملاحده فرستد چون مدتی برآمد من از ملک ملاحده
بگریختم جماعتی از عقب من فرستاد و مرا گرفته آوردند و بند نمود و گفت ای پسر
حسن و علوی من سالها ترا میخواستم و بجان طالب تو بودم اکنون که ترا فلک بدست
من انداخته بهیچ وجه مفارقت ممکن نیست مگر بموت و من ده سال در حبس بودم
و بهمان وزارت او با من بود و پسر او در نزد من چیز میخواند و بسیاری از حکمت
و نجوم و سایر علوم را تحصیل کرد روزی ملک ملاحده مرا طلب کرد و گفت ای
حکیم فاضل تفسیری میخواهم از برای من بر قرآن بنویسی من کلام الهی را بنوعی
تأویل کردم که موافق مذهب ایشان بود و در آن امر ملجاء و مجبور بودم و از خوف
تلف نفس برخصت شرع شریف آن تفسیر نمودم و حضرت حق سبحانه و
تعالی اعتقاد و اخلاص ضمیر مرا میداند پس آن پادشاه نسخه آنرا باطراف و
اکناف عالم فرستاد و علما و فضلای روزگار آن کتاب را مطالعه نموده مرا بکفر
و زندقه نسبت کردند و بر من نفرین و لعنت مینمودند و عجب از ایشان که بر رخصت
شرع شریف نظر نفرمودند و از مسئله غافل گشتند و خدای تعالی و تقدس بر حال من
مطلع است که بصحبت او راضی نبودم و مصاحبت من با او نبود مگر از روی ترس

[illegible]

۵

[illegible]

سیکرده باشم رئیس ملاحده گفت این منصب از آن تست از هر که خواهی بگیر و بهر که
خواهی بده من شغل وزارت را ببرادرم گذاشتم و خود بدعوت روحانیان
مشغول شدم چون روحانیان را مسخر کردم حاجت خود عرض نمودم و التماس
کردم که در دور و زمرا از شر این ظالم خلاصی ده یکی از روحانیان گفت که اگر
فرمان دهی این لحظه او را هلاک کنم گفتم بیمارش کن تا بتدریج از هم بگذرد و هیچکس را
ظن بدی در حق من نباشد آنگاه مدت بیماری او را به بیست و پنج روز قرار
دادم و دو چهار روز حال او متغیر شد در ساعت مرا طلبید گفت علاج این مرض
چیست و این چه بیماریست گفتم دو سه روز صبر باید کرد تا مرض تشخیص یابد چون
دو سه روز بگذشت باز مرا طلب کرد و گفت نظر کن تا معلوم شود که این مرض
چیست تأمل کردم و گفتم من حقیقت این بیماری را نمیدانم و مثل این مرض هرگز
ندیده ام پس فرمود تا جمیع اطباء مملکت را حاضر نمودند علاج آن بیماری را نتوانستند
چون مرگ نزدیک شد روحانی او را بنوعی حرکت داد که از هیبت وی بیهوش
شد و چون بهوش آمد مرا طلب نمود و من از و سخت ترسیده بودم زیرا که هلاک
آدمی کاریست خطیر چون بنزدیک رفتم گفت ای پسر خسرو علوی من دانستم

پسر ملک رفت سعد کفتند که حکیم ناصر را مگذار برود که ملک را او کشته و بالفعل گریخته
میرود پسر ملک کفت چگونه بگذارم اورا و حال آنکه بطلب وی وای حرص ملک میرود
عاقبت سیصد نفر همراه کردند و مرا با برادر رخصت دادند چون شصت
فرسنگ از شهر بیرون رفتیم شب در قهستان فرود آمده بودیم برادرم ابوسعید
نزد من آمد و کفت چه بلا بمریخ التجا نمیبری تا اینجماعت را دفع کند روز دیگر بمریخ
التجا بردم چون شب شد مریخ تمام آن ملحد از اقتل آورد بنوعیکه یکنفر نماند
که خبر بیرون برد القصه بعد از مشقت بسیار بشهر نیشابور رسیدیم و با ما
شاگردی بود حکیم و فاضل و دانشمند و در تمام شهر نیشابور هیچکس ما را نشناخت
آمدیم و در مسجدی قرار گرفتیم و در اثنای سیر و طواف در شهر بر در هر مسجد و
مدرسه که میگذشتم هر العنت میکردند و بکفر و زندقه نسبت میدادند و شاگرد
من از اعتقاد خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در بازار میگذشتم
شخصی از مصر مرا دیده بشناخت نزد من آمده کفت ناصر خسرو نیستی این
ابوسعید برادر تو نیست من از ترس دست او بگرفتم و بحرفش مشغول ساختم
و بمنزل آوردم و کفتم سی هزار مثقال طلا بستان و این از را آشکار مکن چون

از خشا بود بیرون آمدم و اندوه و حیرت بر من غلبه کرده همیشه در کوهها و بیابانها
با برادرم میرفتم تا کسی از احوال من مطلع نگردد تا بعد از قطع منازل ببلدهٔ
بدخشان رسیدیم و بخدمت فخر آل رسول عیسی بن احمد علوی ملک
بدخشان مشرّف گشتیم او مرا اعزاز و اکرام زیاده از حد میکرد و روز بروز نوا
من افزود تا بمرتبهٔ وزارت رسانید و در آن ولایت احوالم بهتر از اوّل گردید
و مصر و بغداد از خاطر محو شد و آن کتاب که بفرمودهٔ ملک ملاحده نوشته
بودم بآن دیار رسیده حکیم نصر الله مسادری مردی بود فاضل و دانشمند و در آن دیار
بحکمیات مشهور و معروف و مردم آن دیار اکثر بمذهب اهل بیت ع بودند
مگر حکیم نصر الله که در تسنّن تعصّب داشت و مع هذا بنابر رفعت جاه و مرتبه
با من عداوت مینمود القصه بخدمت ملک رفته و آن کتاب مستند شده بر
قتل من فتوی نوشت من مضطرب شده از آن دیار بطریق فرار شب بیرون
آمدم و در همان شب با ابو سعید برادرم بقریهٔ یمکان بدخشان رفتم و اهالی
آنجا را محب اولاد پیغمبر یافتم آنگاه بخدمت کلانتر آنجا رسیدم حال
خود اظهار کردم مرا بغایت عزّت داشت و وزارت بمن عرض کرد گفتم

٨

حشر و در بلا حق سبحانه و تعالی تنعّم کردی بعباد او معامله از هر نوع نمود
و از لطف او حیات بی اندازه یافتی و در تمام مذاهب انبیا و یهودی و ارواح
سماوی ترا انقیاد کردند و نفس تو بنفوس علوی پیوست اینزمان وقت رحیل
هنگام زوال قال و قیلست پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات
درین رساله نوشتم تا اهل این کار را اعتباری باشد یا اخ السّعید روح
از بدن من مفارقت خواهد کرد روز جمعه از ماه ربیع الاوّل در غار یمگان
بدخشان در هنگامیکه شمس در اسد و قمر در سرطان باشد یا اخ السّعید
چون ندانم که این مرتبه را که یافتم یا اخ السّعید چون خطاب یا ایّتها النّفس
المطمئنّة ارجعی الی ربّک راضیة مرضیّة در رسد این رساله با اهل اسلام برسان
و تقصیر مکن یا اخ السّعید بدان و آگاه باش که حق سبحانه قادر بر حق ا
و موصوفست بجمیع صفات کمال و منزّه از نقصان و زوال و کتب و رسل و
ملائکه او بر حقند و نشر خلایق در حشر بر حقّست و او خالق جزو و کل است
و نزول جبرئیل و پرواز نامه‌ها در روز قیامت و جواز صراط و عذاب قبر
حقّست و افضل انبیا پیغمبر ماست و خلفاء راشدین بعد از و بوده اند و

4

مغفرت درخواه و مرا نیز امان نظر بنماز و روزه و زکوة و حج و صدقات و مجاهدات نیست امید بکرم رب العالمین دارم که آبروی من نریزد و مرا ضایع مطلق نگذارد بنا بر آنچه خود فرموده انا لا نضیع اجر من احسن عملا و ایمان مقدم اعمال حیاتست یا اخ السعید چون روح مفارقت کند هیچکس را خبردار مکن تا وقتیکه مرا بدست خود بشوئی و قبر مرا در این سنگ خاره در میان حقیقی این غار بکن و چون بکندن قبر مشغول شوی دو نفر از علماء جن که هر دو بزرگ و فاضل عصر خودند نزد تو حاضر خواهند شد و مددی خواهند نمود تو هیچ بمن توجه و متعرض احوال ایشان مشو با ایشان مصاحبت کن که ترا درین مصیبت یاری نمایند و بعد از آنکه قبر مرا تمام کرده باشی و از همه جهة خاطر جمع نموده نزد یک پادشاه و علما و فضلا رو و بگو برادر بزرگ من حلت کرد بحق اسلام و آخرت و ایمان که او را ضایع مگذارید چون ایشان بر من نماز گذارند و باز گردند جنازه مرا بردار که آن دو جنی ترا مدد خواهند کرد چون بقبر درآوری بگوی خداوندا بنده گنهکار ترا آورده ام برو رحمت کن و چون مرا مدفون سازی آنکتاب منکه در علم یونانی است و آنکتاب دیگر

علیه السلام اقتدا میکنم الهی مرا از ظلمت شب عدم بیرون آوردی و بمحض فضل خود
تربیت فرمودی و علم و معرفت و حکمت روزی کردی و ملک و ریاست ارزانی
داشتی بعد از آن براه راست خود هدایت فرمودی و از من هیچ کاری که
مقرون رضای تو باشد در وجود نیامد بی آنکه نظر بر عمل من اندازی امیدوارم که
رحمت کنی زیرا که تو باحسان سزاواری الهی اگر من مستحق نیستم تو مستحق احسانی
هذا آخر کلام الحکیم ابو سعید برادرش نقل میکند که چون مناجاتش باینجا رسید
دست مرا گرفت و گفت توکلت علی رب السماء لا اله الا الله محمد رسول الله
من چند نوبت اعاده این کلمات کردم او تکرار نمود و هیچ گاه هیچ تمنای
آن داشتم که قوت حکیم فاضل را مشاهده کنم زیرا که ارباب حکما و دانشمندان
سخنان یاوه از حد گفته اند در آن ساعت برادرم حکیم ناصر بسوی اشاره کرد
من گمان بردم که آب میطلبد و قصد کردم که آب بسوی او برم گفت حمد و ثنا پروردگار را
که مرا از زلال رحمت خود سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم در برابر قرار گرفتم
او بمن التفات نمیکرد روی خود را بر قدمش میمالیدم و اضطراب میکردم
تا دیدم که نزدیک شد که چشمان او در خانه چشم غایب شود و عرق از پیشانی او

همچون مروارید می‌غلطید در آن وقت در خنده افتاد و بسیاری بخندید من از خنده
او شادان شدم و گفتم ای جان برادر با برادر تنها مانده خود حرفی بگو که نزدیک است
جان من مفارقت کند پس نگاه کرد آن جوان نگاهی که مشتاق به مشتاقی و عاشق به معشوقی
کند گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب از چشمش روان شد چون
نگاه کردم دیدم که بجوار رحمت الهی رفته است چون این حالت مشاهده کردم
بیهوش شدم و بعد از زمانی که بهوش آمدم بی اختیار روانه شهر بکان شدم
و مصالح کفن و دفن او را بدست آورده بکنار آوردم و در فکر کندن قبر در آن سنگ
خاره فرو رفتم که ناگاه دو نفر از علمای جن بر من سلام کردند و نوحه و زاری زیاده از
حد بظهور رسانیدند بنوعیکه من خود را فراموش کردم پس مرا گفتند ای برادر حکیم
زمانه اکنون تنها و بیچاره ماندی که همچنان برادری سفر آخرت اختیار کرد غم مخور
که همه را این راه در پیش است صابر باش و جزع مکن که خداوند صابران را دوست
میدارد پس شروع در کندن قبر کردند و در آن لحظه زمینی در کمال آسانی قبری چنانچه
باید فرو بردند و من در کار ایشان حیران مانده بودم و آب از دو چشم من چون فواره
روان بود و هیچ ضبط خود نتوانستم نمود و چون قبر تمام شد یکی از آن دو

جن

چون آب آوردند حکیم را غسل دادیم و در سندیل مصری که دو سه مرتبه همراه خود به زیارت
برده بود پیچیدیم و کفن کردیم بعد از آن بجانب علما و فضلا و نصر الله
قاضی و ملوک و اهالی رفتم و ایشان را خبر کردم بعضی گفتند خوب شد آنجا خبر کرده
هر و بعضی گفتند و احسرتا از آن عالم پر فضل و حکمت و دانشمند بود من از هر کس
چیزی می شنیدم اما ساکت و صامت بودم و ملک جهانشاه که پادشاه
آن ولایت بود حسبت و دامن خود را چاک زد و مرا در کنار گرفت و زیاده از حد
زاری کرد و جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند که حکیم را بشویند من گفتم که
این امر کفایت شد بروی نماز بگذارید پس علما گفتند آنحکیم زمان مانند
رسول خدا در غار زیستی اما آنحضرت از غار بیرون آمد و تو از غار بیرون نیاید
آنگاه گفتند که او را کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت کرده که او را در میان غار
که مقام طاعت اوست دفن کنیم اکثر تعجب کردند که در صخره صما چون قبر توان
حفر نمود من گفتم بتوفیق الله تعالی آن نیز کفایت شد جمله تعجب کردند و
دانستند که همه اینها از عنایت الهی است پس او را نیز عذر خواستم چون
تمام رفتند و هیچکس نماند جنازه او را برگرفتم و تنها آنحضرت

دادند تا حکیم را در قبر آوردم و گفتم خداوندا بندهٔ گنهکار ترا آوردم بر او رحمت
کن چون او را دفن کردم کتابهای او را که وصیت کرده بود برگرفتم و از غار بیرون
آمدم و آنچه از ملک بودی بوی دادم و بنصر الله قاضی و دیگر مردم دادم و جمله را
وداع کردم و روی بغار نهادم و قبر او را در بغل گرفتم و زاری بسیار کردم و
آن دو جنی در همه جا با من رفیق بودند پس ایشان را نیز وداع کردم و آن قاروره را
که حکیم نشان داده بود برگرفتم و ندانستم که در آن چه چیز بود اما دانستم که بول
حکما خالی از خرافات نخواهد بود پس از آن غار بیرون آمدم و عرض و طول آن غار
صد و شصت و پنج ذرع بود و اسطح طلسمی که حکیم بسته بود از درون آن غار بطریق
صبح صادق روشن مینمود پس بموجب فرموده شکل سیزده در سیزده بدر
غار کشیدم و آن قاروره را بر آن شکستم در ساعت در آن غار بهم بر آمد با
سایر اجزای کوه یکسان شد غرض این است رساله که بر احوال خود نوشته بود
فهمیدن مراتب این رساله خالی از اشکالی نیست محتمل که بعضی از کنایه باشد
بهر حال آنچه از مجموع این رساله مفهوم میشود و در بعضی از تذکره شرح حال او
کرده‌اند سید فاضل و دانشمند بود و چون مقصود اصلی تحریر دیوان حکیم است

[illegible]

بود و جستجوئی معرفتی بر احوال صاحب
کتاب لازم و ضرور لهذا چند
ورقی از احوال جناب
معزّی الیه بر سبیل
اختصار مرقوم
شد

رساله ایست در تسخیر کواکب والقلم از حکیم ناصر خسرو

۱۵.

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

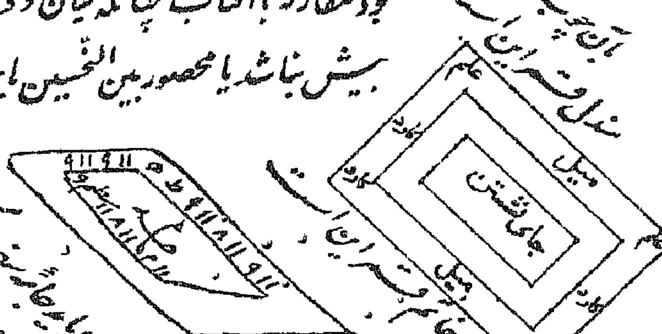
حمد موفور و شکر نامحصور واجب الوجودی را سزاست که مطالع نجوم
وجود و ایجاد ممکنات از مشارق جود اوست و ثنا نامعدود و ستایش
غیر محدود فایض الجودی را رواست که تزیین و تذهیب صفایح افلاک بزواهر
کواکب که انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب شمه از قدرت کبریای
جلال اوست و مدبری که تکوین و ابداع بدایع ثابتات و سیارات
که در امتثال فرمان او ثابت و در انقیاد امر او سائر و دائرند که والشمس

بوجود محمد مصطفی و بر آل ابرار
و اهل بیت اطهار امجاد و بعد
این رساله ایست در تحقیق
از حکیم ناصر خسرو علوی
قدس سره در علم دعوت
کواکب [illegible]

[illegible]

بوسیله هردو تسخیر زهره و بوسیله هر سه تسخیر شمس و بوسیله این مجموع
دون زهره چه او ضد مریخ است تسخیر مریخ و علی هذا و اول اختیار طالع
وقت ابتدای این عمل کنند چه آن رکن اعظم است درین قسم و در
ساعت زهره ابتدا کنند و باید که برج طالع از بروج مستقیمة الطلوع بود و
مریخ قوی حال و در وتد خالی از نظر عطارد و زحل و از تربیع و مقابله شمس
و ناظر بمشتری بنظر تثلیث یا تسدیس و مشتری و زهره بر درجه طالع
یا رابع یا سابع و قوی و مقبول و سابع از نظر نحوس محفوظ و خداوند
طالع قوی حال و باید که میان مریخ و عطارد هیچگونه نظری نباشد
و باید که شمس در پنجم یا نهم یا یازدهم بود و اگر مریخ در یازدهم نباشد
زحل در ششم یا دوازدهم باید باشد لیکن در ششم بهتر است و
عطارد در دویم و باید که درجه طالع مؤنث بود و کوکبی از کواکب ثابته بر
مزاج نحوس در او نباشد و باید قمر در سرطان یا ثور نباشد بلکه واجب
بود مقارنه با آفتاب چنانکه میان او و میان آفتاب دوازده درجه
بیش نباشد یا محصور بین النحسین یا میان او و ذنب کمتر از دوازده

۱۶



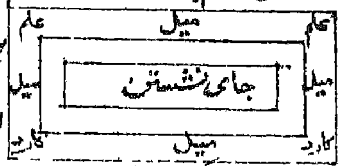
۱۷

این اجزارا کندر سفید پوست خشخاش کف دریا چوب از آولیان زعفران
اجزارا برابر کوفته و بیخته بشیر دختر خمیر کرده حبها سازد بخور کند و باید که این
اجزارا در مجمره نقره تا صبح سوخته شود چون در مندل نشیند این عزیمت را
بخواند بسم الله الرحمن الرحیم عزمت علیکم ایها الملک الکریم ومعه سل
الرخم و معطی المناهج العباد بحق یا نمدقوش یا عرطفش یا
قوهوطش بجهوبش شمیداش عزمت علیکم ایها السید الرحیم
المتحرک بالحرکة السرمد بحق عیاوطریث سلجوعیش طنیفبناش
هجلیش طرطرفیاش خیلسوث احب عوقی یا هاریش زعانوش
بعزة هذه الاسماء العظام و بحق الکرام یکصد و شصت مرتبه
بخواند و شبیکه در مندل باشد ببیند که ماه برآمد عزیمت مذکور را البتاده
چندان که تواند بخواند و هر وقت که از مندل بیرون آید این پنج اسم را
بخواند و بر خود دمد یا طیطریث یا عمهوث یا جمهیوطیاس یا مرطهوش
یا خمیش چون مدت صد و سه روز بگذرد و عالم را نورانی ببیند و حجاب
زمین از پیش نظر او برداشته شود و شب و روز قمر را ببیند و عاشق و

که داخل مندل شود باین اجزا بخور کند لبان لادن دکل سرو و کندر سیاه

و عود اجزا را برابر کرفته و بیخته حبها سازد چهار مثقال صبح و چهار

مثقال شام بخور کند و صورت مندل عطارد این است



هرگاه که بمندل رود یکهزار و صد بار

این عزیمت بخواند بسم الله الرحمن الرحیم

عزمت علیکم ایها الفاضل الناطق لمطلع علی سرابو الحکم المعا

بحق زهوماس هبطیش و بحق عبوبش هبطوث قرقرطوث

طرهبو عدیش جلهدیث و شهموش هتلجمهوث طرباش

عهطوداش بیقدقوش جلمدهوث براش علمطیاش

اجب دعوتی بحق هذه الاسماء یاداز تیش بعزة الله تعالی

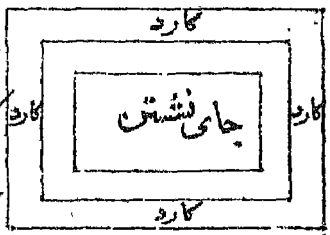
و بعزة هذه العزیمة و در وقت بیرون آمدن از مندل این اسما را بخواند

و بجود دمد یا عید قوش قرهوث سهلیمش چون مدت بیست

روز بگذرد تمام عالم در نظر او سبز و خرم نماید و چون شب هشتاد و

یکم شود تختی از آسمان فرود آید از زمرد و در آن تخت مردی نشسته جامه

١٨

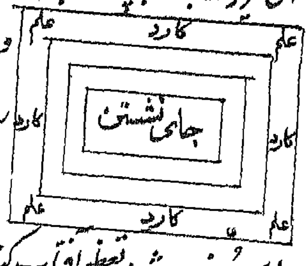


چهار کارد ارکان او فرو برد بدین طریق و باید
که در وقت شروع باین عمل آفتاب در
خانهٔ خود بود و باید جمله اسباب فراش
سبز باشد و مدت تسخیر زهره سی و یک روز است و باید جامهای سبز
پاکیزه بپوشد و هر وقت که داخل مندل شود و بیرون آید این اجزا را بخور
کند عنبر اشهب و عود و صندل و گل نسرین و بهار نارنج و گل سرخ و
نبات همه را برابر کوفته و بیخته حبها ساخته چهار مثقال صبح و چهار
مثقال شب در مجمرهٔ نقره بخور کند تا در مندل باشد این عزیمت بخواند
بسم الله الرحمن الرحیم عزمت علیکم ایها السیدة السعیدة المنجحة
بحق عیدطوشٍ وجلبوشٍ وقرطوطاشٍ وهلیموتشبٍ وعقیو
طربشٍ وغلیموطرشٍ ودعوهنداشٍ وعیهولیاشٍ وکیفنو
ذاثٍ وهلطبمیثٍ طاطیوثٍ اجب عوتی یادندبشٍ
غلیوطاشٍ وطادشٍ بحق حی القیوم الدائم العظیم برحمتک
یا ارحم الراحمین هفتصد و یکبار بخواند چون از مندل بیرون آید این اسم را

14

بسم الله الرحمن الرحیم
عزمت علیکم ایها السلطان
المستعلی و السید القاهر
بحق طوش و ماکدوش
جمهود اش طلوش اجر
یا منه لاش صمیعا و نیش
بحق ادعیوجوش
و صلیموعش اجدعیوش
و انت الملک المستولی
بحق هذه الاسماء العظیم

کند باید در موضعی که با آفتاب منسوب بود خانه بسازد و بران دو دریچه قرار دهد
که یکی بجانب مشرق و دیگری بجانب مغرب بوجهی که آفتاب در محل طلوع و
غروب از آن دریچه‌ها در آنخانه افتد پس زمین آنخانه را مسطح و هموار
کند و چهار مندل از زر یا برنج بکشد و در چهار رکن مندل چهار علم که شقه‌ها
آن حریر زرد باشد برپا کند و بهر جانب آن مندل کاردی فرو کند برین صورت



و باید پیش از ساختن مندل سه روز
روزه بدارد بعد از آن هر روز دو باری
صبح و یکی شام غسل کند و جامهای زرد
یا سفید پوشد و تعظیم آفتاب کند بعد از آن شروع در تسخیر نماید و باید
روزی دو بار یکی بوقت صبح و دیگری بوقت غروب داخل مندل شود
و این اجزا بخور کند کندر سفید زعفران مشک گل سرو بلیله زرد و
گل انار و عود قماری و کف دریا برابر کوفته و بیخته حبها ساخته هر روز
شانزده مثقال هر بار که داخل مندل میشود در مجمره زرین بخور کند و چون
در مندل بنشیند هزار و سیصد و شصت مرتبه این عزیمت را بخواند

بخواند و با آفتاب دمد و هر روز
صد بار این حرز را بخواند
بخود و هر بسم الله الرحمن الرحیم
اللهم انی اعوذ بنور وجهک

۲۰

و عظمت سلطانک و ...
... کل افق ...
... و اللیل و النهار
... و الانس ...
و الجن و ... یا رحیم
... فی ...
اللهم انت ... ذی ...
اعوذ ... من ذلت له
... من ... و ...
... من ... اعوذ
... من ...
... و من ...
... و من ...
و ...

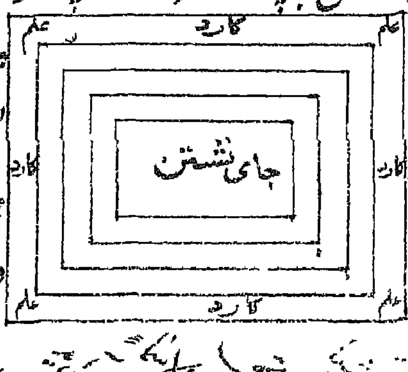
و نومی و قراری و ذکرک شعاری و ثنائک دثاری لا اله الا انت
شرّفتها اسمک و تکرّمها بسحاب و جهلک اجرنی من خزنک و من سوء
عقابک و من سیئات خدائک وادخلنی فی حفظک و سنائک و
عز علی بحرمتک یا ارحم الراحمین و بعد از ان از قرآن نیز آنچه تواند
بخواند و هر از ده روز بوقت غروب آفتاب چونکه برنگ زرد باشد بکشد
و شبیکه خون میکند از مندل بیرون نیاید تا پنجاه روز بهمین دستور
مداومت نماید و در این عرض ایام واقعات عظیم عجیب بظهور خواهد آمد
می باید و اهمه نکند و بهمان کار خود مشغول باشد و در همان روز از
مندل بیرون آید غسل کند و باز بمندل رود چون روز پنجاه و یکم شود
جمیع کنوز و دفاین ارض در نظر او بجلوه در آید مطلقا متوجه آنها نشود
روح آفتاب بصورتهای خوب نماید و با او بسخن مشغول شود و چون
وقت غروب آفتاب شود دسته کا و سوار از جانب مغرب پیدا
شوند که تا جای ایشان از نور بود در پیش او بایستند و سلام کنند
و گویند که پادشاهی روی زمین بر تو مبارکباد مقصود چیست بگوی

۲۱

دو سر بریده در دست چپ
بر سینه دوزن آکوده در دست
چون در مندل بنشیند این
عزیمت را چهارصد و چهل
بیک بار بخواند عزیمت این است
بسم الله الرحمن الرحیم عزمت
علیکم ایها السلطان القاهر
والملک القادر القاتل بحق

پنج مثقال بخور کند
ساخته صحیح پنج مثقال
چون داخل مندل شود این اعوذ
بخور کند فلفل سیاه افیون

ظاهر کرده و بهره از او باشد **فصل پنجم تسخیر مریخ** اول باید که تسخیر آفتاب کرده باشد بعد از آن متوجه این تسخیر شود و الّا خطر عظیم دارد چون ابتدا تسخیر او کند باید که مریخ در جدی یا یکی از خانهای خود بود و از نحوست خالی و باز هیچ اتصالی نداشته باشد و پیش از شروع در عمل هفتاد و پنج روز روزه دارد و لباسه صوف سرخ و پیراهن زرد و عمامه زرد در سر بندد و در اثنای عمل نیز همین لباس بپوشد و از روز چهارشنبه روزه دارد و روز هفتم که سه شنبه باشد گوسفند سیاهی قربانی کند و جگر او را بخورد و بعد از آن خانه ترتیب دهد که تمام دیوار و زمین او را بگل سرخ اندود کند و مندلی بکشد از پنج میل آهن که مربع طولانی باشد و چهار علم در چهار رکن آن با شقه‌های زرد و سرخ برپا کند و در اطراف آن چهار کارد فرو برد بر این صورت



و در چهار طرف خانه این اسم را نقش کند یا حیطاش یا طلمعث یا طرفو علش یا شعوعطش و مدت این تسخیر چهل و یک روز است

طرفو طیوش ورنوش شوش
جلمو شیخ هلیمو شیخ شمعوخ

یا طهنواش یا جلاهوش و تعویذ کرده در گردن خود بندد و در داخل شدن و بیرون

آمدن از منزل پای راست را پیش نهد از روز بیست و پنجم حرارتی در وی

بهم رسد و تمام عالم در چشم او سرخ نماید و چون شب چهل و یکم شود مریخ بصورت

حبشی باید بر جانوری بشکل گوسفند سوار و تیغ برهنه در دست

متوجه او شود باید که نترسد بعزیمت خواندن مشغول باشد و ساعتی

جمعی بهم رسند با طبقهای لعل و یاقوت و تاجهای مرصع در سر و انگشتری

از یک دانه یاقوت سرخ که نام آنکس بروی نقش شده مریخ بدست خود

باو دهد و آن طبقهای لعل و جواهر را بر سر او نثار کنند و او را در کنار گرفته

و مهربانی کند و این کس را دو قوت بهم رسد که اگر خواهد درختی را از بیخ

تواند بر کند بعد از آن نگین انگشتر خود را باو دهد و گوید که این نگین خواص

بسیار دارد زنهار بکسی نمائی بر تو آسیب رسد و از جمله خواص آن

نگین آنست که اگر بر درخت خشک بمالد سبز گردد و میوه دهد و اگر بر کوه

بمالد زر شود و اگر بر بازو بندد از نظر مردم غایب گردد و اگر بر سر بندد

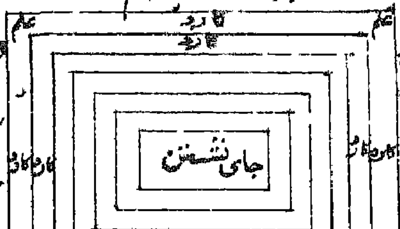
فی الحال پادشاه شود و اگر بر چشم نابینا مالد روشن شود و اگر بر گردن

۲۳

ایشان را بر روی هر طرف که نگاه کند خار رود و فان بیند بامداد خود را متوجه ایشان سازد و بعضی بیاورد و استعانت نماید تا آنکه شش سیصد و شصت و ششم شود غلغله در آسمان شود یعنی در زمین پیدا آید مطلقا واهمه نکند و همان کار خود مشغول باشد و در آن ایام اشباح صورت بیرون می آید

بهر طرف آن مندل دو کارد فرو برد باین صورت و تا عمل نشود کارد را از آن جا بیرون نیاورد و روزی دو بار داخل مندل شود و بیرون آید و در وقت داخل شدن این اجزا را بخور کند خون سیاوشان و قصب الزریره پوست خشخاش میعه عنبر زعفران همه را برابر کوفته و بیخته حبها ساخته هر روز پنج مثقال صبح و پنج مثقال شام بخور کند و در شبان روزی دو هزار و دویست مرتبه عزیمت مذکور را در میان مندل نشسته بخواند و هرگاه از مندل بیرون آید این چهار اسم را بخواند و بر خود دمد یا شمعلوجرش یا اجلیوعطیش یا حلصموش یا طرحموش و زنهار تا تسخیر آفتاب و مریخ نکرده باشد پیرامون این تسخیر نگردد که خطر عظیم دارد و صورت مندل این است

۳۴



و مدت این تسخیر سیصد و هفتاد روز است و هر چیز و زبد ست خود حیوانی بکشد سفید و بغیر از گوشت آن حیوان دیگر چیزی نخورد چون روز سی ام شود او را هیبتی عظیم دست دهد باید که واهمه نکند و بخواندن

[illegible]

حاجت بسخن پاک شود زانکه خرد هست / ازراه سخن بر شود از چاه بجوزا
حضرت بسخن آید زیرا که بدو گرد / فخر آنکه بکرد ازپس او ناقه عضبا
زحل بسخن باید گشتن زیرا که / مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا
در ترک حیوان باید ماندن که نماند او / در عالم کس بی سخن پیدا
وبعدازان چهار چند ابی سخن زیرا که / ناگفته بسی به بود از گفته رسوا

میل فولاد یا سرب چهار انگشت [illegible] سه دوره کوتوه تا سیاه وسفید
سفید برپا کند و بر هر طرف مندل یک کارد فرو برد و مدت این تسخیر
یکصد و هفتاد و هفت روز بود و باید در این ایام پیوسته روزه دارد
و روزی دوبار داخل مندل شود یکی صبح و یکی شام و این اجزا را بخور کند
کندر سیاه پوست خشخاش سیاه لادن و عنزروت و پوست سیر
مجموع برابر کوفته بیخته حب ساخته شش مثقال صبح و شش مثقال
شام بخور کند چون در مندل می نشیند سیصد و شصت و شش بار این عزیمت
بخواند بسم الله الرحمن الرحیم عزمت ایها الملک العظیم القاهر الجبار
القادر الوافی الشامخ الفطر الکبیر الخطر عظیم الغضب والفضل

[illegible]

بهر طرف آن مندل دو کارد فرو برد باین صورت و تا عمل شود کارد را از آنجا
بیرون نیاورد و روزی دو بار داخل مندل شود و بیرون آید و در وقت
داخل شدن این اجزا را بخور کند خون سیاوشان و قصب
خشخاش میعه عنبر زعفران همه را برابر کوفته و بیخته بجهّا ساز
مثقال صبح و پنج مثقال شام بخور کند و در شبان

بهتر که پی طلب ملک دارا

گر تو بمدارا کنی آهنگ بپایی ... بهتر بسی از ملکت دارا بمدارا
ور تا نرود لذت حسی بشتابد ... پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا
بشکیب از یرا که همی دست نیابد ... بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا
آزار مگیر از کس بر خیره و از آ ... کس را مکر از روی مکافات مبادا
پرکینه مباش از همگان دایم چون خار ... نه نیز زبون باش بیکبار چو خرما
گر کنده فتاده است بجا و اندر سرگین ... ور بوی چنان سوخته شد عود مطرا
با هر کس منشین و مبر از همگان نیز ... بر راه خرد رو نه بکس باش و نه تنها
چون یار موافق نبود تنها بهتر ... تنها به صد بار چو نادانست همتا

جانت بسخن پاک شود زانکه خرد را / از راه سخن بر شود از چاه بجوزا

فخرست سخن را که بدو کرد اشارت / فخر آنکه بکرد از پس او ناقه عضبا

زنده بسخن باید گشتنت ازیراک / مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا

پیدا بسخن باید ماندن که نماندست / در عالم کس بی‌سخن پیدا پیدا

آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراک / ناگفته بسی به بود از گفته رسوا

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش / بیهوده مگو چوب مپرتاب به عمیا

نیکو بسخن شو نه بنیکو صورت ایراک / والا بسخن گردد مردم نه ببالا

بادام به از بید و سپیدار بهارست / هرچند فزونست سپیدار ببالا

بید ارچه بلندست بدیدار و لیکن / پیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا

دریای سخنها سخن خوب خدایست / پرگوهر با قیمت پر لؤلؤ لالا

شورست چو دریا بمثل ظاهر تنزیل / تاویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا

اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ / غواص طلب کن چه دوی بر لب دریا

از بهر چه گفت ایزد که بدین صنع / تاویل بدانا ده و تنزیل بغوغا

غواص ترا جز که رسول ندادست / زیراک ندیدست ترا تیره که معادا

نهان و جهان چیست آزاده مردم	نبینی نهان را ببینی عیان را
جهانرا بآهن نباید ببستن	بزنجیر حکمت ببند این جهان را
بدو چیز بر با بشایدش بستن	که زی اهل شیعت سوم نیست آنرا
دو چیزاست بند جهان علم و طاعت	اگرچه گشاده است هر دو دهانرا
تنت کان و جان گوهر علم و طاعت	بدین هر دو بگمار تن را و جان را
بسان بکان بود روز جوانی	قراری نبوده است هرگز کهانرا
چگونه کند با قرار آسمانت	چو خود نیست از بن قرار آسمانرا
سر آن جهان نردبان این جهان است	بسر برشدت باید این نردبانرا
درین بام گردان و این بام ساکن	ببین صنعت و حکمت غیب دانرا
نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت	بجان سبک جفت جسم گرانرا
کراو گنجیست اندرین سبز گنبد	قرار این تیره گوی درشت کلانرا
چگونه که فرساید این چرخ گردان	چو بیند و مر بشمرد سالیانرا
نه فرسود نی ساخت این فلک را	نه آب روان و نه باد بزانرا
ازیرا حکیمت صنعت و حکمت	مگو این سخن جز مر اهل بیانرا

اگر دوستی خاندان بایدت هم — چو ناصر بدشمن بده خانمان را

مخور انده خاندان چون نماند — همی خاندان تو سلطان و خان را

ز دنیا زیانت بدین سود گردد — اگر خار گیری بتن سوزیانرا

بجان کسان اندری بیت بنشین — مدان خانهٔ خویش جز آن کسانرا

یکی شایگانی سخن کن بطاعت — که دوران برادر نیست چرخ کیانرا

یکی رایگان حجتی گفت بشنو — زحجت مران حجت رایگان را

دوری وطن را یاد میکند و بیداد روزگار ناهموار

۵

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا — گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا

در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم — صفرا همی بر آید ز انده بسر مرا

گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد — چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا

گر در کمال و فضل بود مرد را خطر — چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا

گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر — جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا

نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل — این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

دانش به از ضیاع و به از جاه ملک و مال — این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا

[illegible]

من دوستدار خویش گمان بردمت همی / جز تو نبود یار به بحر و به بر مرا

بر من تو کینه‌ور شده‌ای دام ساخته / وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا

تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی / از مکر و غدر خویش گرفتی سخر مرا

گر رحمت خدای نبودی و فضل او / افکنده بود مکر تو در جوی جر مرا

اکنون که شد درست که تو دشمنی / نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا

خواب و خور است کار تو ای بیخرد جسد / لیکن خرد به است ز خواب و ز خور مرا

کار خر است سوی خردمند خواب و خور / ننگ است ننگ با خرد این کار خر مرا

من با تو ای جسد ننشینم درین سرای / کایزد همی بخواند بجای دگر مرا

آنجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور / بس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا

چون پیش من خلایق رفتند بیشمار / گرچه دراز مانم رفته شمر مرا

روزی بپر طاعت ازین گنبد بلند / بیرون پرید باید چون مرغ به پر مرا

هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند / وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا

نام قضا خرد کن و نام قدر سخن / یاد است این سخن ز یکی نامور مرا

واکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم / از خویشتن چه باید کردن حذر مرا

[illegible]

فلان اگر بشکستاند آنچه خواهد کرد — چنان بدو بنگر کاو بچشم بها را
ازین همه بستاند بحیله هر چیش داد — چنانکه باز ستد هر چه داده بود او را
از آنکه در هوسش این زمان هندستان — دگر زمان بستاند بقهر پستان را
بگنبد که درست این و آن چو خواب — بپیچند گونه ندیدند مر خراسان را
بیک ترک چرا غره باید کنید — جلال دولت محمود زاولستان را
کجاست آنکه فریغونیان زبیت او — ز دست خویش بدادند گوزگانان را
چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد — بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را
کسی چه نو بجهان دیگری نداد نشان — همی بسندان اندر نشانده پیکان را
چو سیستان بخلف ماند و ری برازیان بستند — وز اوج کیوان سر برفراشت کیوان را
فریفته شده میگشت در جهان و بلی — چنو فریفته بود این جهان فراوان را
شما فریفتگان پیش او همی گفتید — هزار سال فزون باد عمر سلطان را
بفر دولت او هر که قصد سندان کرد — بزیر دندان چون موم یافت سندان را
پرید قبلهٔ احرار زاولستان بود — چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را
کجاست اکنون آن فر و آن جلالت جاه — که زیر خویش همی دید برج سرطان را

۷

فی الموعظه

نکوسان کشما باعتقاد دیو اسید | که دیو خواندن خوش نامد از تو دیوانرا
چو مست خفت ببالینش بر تو آهیمنی | هزن گزاف بانگشت خویش سکانرا
زبان نبود و نباشدت از و چنانکه نبود | زبان و نیست دیو مر سلیمانرا
تراتن تو چو بند است و اینجهان زندان | مقر خویش مپندار بند و زندانرا
زعلم و طاعت جانت ضعیف و عریانست | بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریانرا
بفضل بسنده یزدان تنت ببا می تو | خدایرا تو چنانی چو لاله نعمانرا
باشکار تن اندر که کرد جان نهان | بنزد او دو این آشکار و پنهانرا
خدای با تو درین صنع نیکو احسان کرد | بقبول فضل و تو بگذار شکر احسانرا
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست | بکشت باید مشغول بود دهقانرا
من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلست | مثل پسنده بود هوشیار مردانرا
ترا کنون که بهارست چندان نکنی | که تا نکی بکف آری مگر زمستانرا
دلت نامه عقل و سخنت عنوانست | بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوانرا
ترا خدای ز نصر نبات آورد | ترا ز خاک و هوا و نبات و حیوانرا
نگاه کن که بقا را چگونه بسکو شد | بخورد کی مسکر د انه سپیدانرا

من نپسندم ترا بود و کنون — چون نپسندی همی بیازار مرا
سر تو دیگر بد آشکار دگر — سر یکی بود و آشکار مرا
یار من امروز علم و طاعت بس — شاید اگر نیستی تو یار مرا
شاید اگر نیست بر درم ملکی — جز نزید بر کردگار بار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند — پشت او پشت زیر بار مرا
چون نکنم بر کسی ستم که نبود — حشمت آن محتشم بکار مرا
ننگرم زین رو بسوی حرمت کس — کاید ازین زشت کار عار مرا
زهر اگر ز آبها چه پاکتر است — پاکتر از زهر هم است آزار مرا
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل — مونس جانند هر چهار مرا
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب — پند دهد با تن نزار مرا
چشم همیگوید از حرام بپرهیز — بسته همیدار زینهار مرا
گوش همیگوید از محال و دروغ — راه بکن سخت استوار مرا
دل چه همیگوید که بدم بی هوا — سخت نگه دار مردوار مرا
عقل همیگوید ام سوی گرد — بر تن و بر جانت کرد کار مرا

۹

[illegible]

وان خرد گشت پر ز نور مرا | سر ز خرد گشت پرخمار مرا
پیش رو هم عقل بود تا بجهان | کرد بحکمت چنین مشار مرا
بر سر من تاج دین نهاد و خرد | دین سپری کرد و بردبار مرا
از خطر آتش و عذاب ابد | دین و خرد کرد در حصار مرا
دین چو دلم پاک دید گفت هلا | هین بدل پاک برنگار مرا
پیش دل اندر بکن نشست کهم | وز عمل و علم کن نثار مرا
کردم در جانش جای نیست دریغ | این دل و جان زین بزرگوار مرا
چون بکنم جان فدای آنکه بحشر | انسان کرده بدو شمار مرا
لاجرم اکنون جهان شکار من است | گرچه همی داشت او شکار مرا
گرچه همی خلق انکار کنند | گرد نیارد جهان فکار مرا
جان من از روزگار برتر شد | بیم نیاید ز روزگار مرا

۱۰

وله ایضاً

شادی بین بهار چه همی بینی | چون بوستان خرم صحرا را
برنا کند صبا بفسون اکنون | این پیر گشته صورت برنا را

[illegible]

[illegible]

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را برون کن ز سر باد خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را نشاید ز دانا نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن میفکن بفردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد مدار از فلک چشم نیک اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی بافعال مانند شو مر پری را
ندیدی بنوروز گشته بصحرا بعیوق ماننده لاله طری را
اگر لاله پرنور شد چون ستاره چرا زو نپذرفت صورتگری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس نو ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین حکایت کند کلّهٔ قیصری را
سپیدار ماندست بی هیچ چیزی ازیراک بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر بتابی نجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب د[ر]ختان بی بر سزا خود همین است مر بی بری را

11

[illegible]

به نظم اندر آری دروغ طمع را — دروغست سرمایه کافری را
پسنده است با زهد عمار بوذر — کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم — مر این قیمتی دُرّ لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن — بسجده مر این قامت عرعری را
کسی را کند سجده دانا که یزدان — گزیدستش از خلق مر رهبری را
کسی را که بسترد آثار عدلش — ز روی زمین صورت جابری را
امام زمانه که هرگز نراندست — پرستیدنش سامری ساحری را
نه بینی بجز حکمتش مردمی را — نه عیبی بجز همتش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته — نشانده در انگشتری مشتری را
بشو زی امامی که خط پدرش است — بتعویذ خیراست مر خیبری را
ببین گرت باید که بینی نظیرش — از او صورت و سیرت حیدری را
نیارد نظر کرد زی نور علمش — که در دست چشم خرد ظاهری را
اگر تا بسر صدق مردمی اگستی — بطاعت برون کردی از سر خری را
ولیکن بتف خستی سوی دانا — اگر جویدی حکمت باتری را

دهقان به بهاران کارند و باستانها — ولیکنشان نفرماید جز آسایش و مستیها

بقول ماه دی ای کیان این باشد لاغر — نیاساید شبی روز ترا باشد چو شیدا

که گوید گور و آهو را که جفت آنجا باید — همی جستن که زادن تا نباشد جز بیابانها

در آویزد همی هر یک بدین گفتار با تنها — صلاح خویش اگر نی کنیک خویش نیها

چرا واقف شدند اینها بر این اسطرلاب فعل — نگشتستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها

بدین هر فریبنده چرا غره شدی خیره — ندانستی که بیمار است و ناکرده درستیها

بجوید جز که شیرین جان نخندانش این جاهل — ندارد سود با تیغش چو شهانه خفتانها

همی گوید ز فعل خویش هر کس را بنا دایم — که من همچون تو ای بیهوش بد ستم فراوانها

اگر با تو نه پیدا نی چه خواهم کرد بستیها — که امسال آن کنم با تو که کردم پار با تنها

همی بینم که روز و شب همی گردی بنا کاهی — به پیش حادثات من چو گوئی پیش چوگانها

نبینی تو همی عمر خویش گذشتی و میدانی — که هرگز باز ندهندت سوی این شهر و میدانها

اگر آید چه میگوئی تو هر شب سر کنید را — بدین نارسته نرگسها و زانده و پیکانها

اگر بیدار و هشیاری که گشت سوی من دار — بیاموزم ترا یکیک بیان چرخ دورانها

همی گوید که این کارهای عالی و محکم — نرستستند در عالم نه یاد و نرم بارانها

۱۰۳

۳۰

بدی با جهل یارانند جاهل بدکنش باشد — نپرهیزد ز بد کو چه مقر آید بفرقانها

نبینی حرص جهال بدکردار بر زانسان — که پیوسته همی رانند بر منبر گریبانها

برای اقوال چون منبرم نگر وافعال چون سرشان — بسان نامهٔ زشت زیر خوب عنوانها

زبستان گویدت پرهیز کن وانکه طمع را خود — بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتانها

اگر یکشب بخوان خوانی ورا او را مرده در گردد — بخوانی در بهشت عدن بر حلوا و بریانها

بباغی در که مرغانند درختانش چه پیش تو — فرود افتند بریان شکم آکنده بر خوانها

چنین باغی نشاید جز که مر خوار زنیانرا — که بر دارند بر پشت و بگردن بار کیهانها

چنین چون گفتی ای حجت که بر جهال این زشت است — فرو بارد ز خشم تو همی ندوه طوفانها

برای دیوان اگر نفرین کنی شاید کرانشان را — همی مرد بر کرد و بنفرین تو دیوانها

ایضاً فی الموعظه

پادشا برکامها آندل که باشد پارسا — پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا

پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو — کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا

پادشا گشت آرزو بر تو ز بی باکی تو — جان و دل بایدت داد این پادشا را

آز تو دیو است چندین چون رها جوئی ز دیو — تو رها کن دیو را تا تو بباشی خود رها

۱۱۶

[illegible]

بچه ماند جهان بکر سراب — سپس او تو چون روی بشتاب
چون شد ستند خلق غره بدیه — همه خورد و بزرگ و کودک و شاب
زانکه مدهوش گشته اند همه — اندرین خیمه چهار طناب
گر نه ایدی الثناء بهاش ببین — جملگی خاک و باد و آتش و آب
بر مثال یکی فتیله شده — چیست گردی بسایه و بلباب
از چه شد همچو ریسمان کهن — آن سر سبز و تازه همچو سداب
خوش خوش این کند و پیر پیرون — از دهان تو درهای خوشاب
وآن نقاب عقیق رنگ ترا — کرد خوش خوش بزرد تاب خضاب
چند گفتی و بر رباب زدی — غزل و عد بر صفات رباب
بس کن آن قصه رباب کنون — زرد و نالان شدی چو رود و رباب
چون سگی که می بدر بدنت — طمع و حرص و خوی بد چو کلاب
پیر خر پشت گشته پنجه سال — بر امید شراب و آب سراب
گر نه مستی وقت آن آمد — که بدانی سراب را ز شراب
همه بگذشت پاک بر تو چو باد — مال و ملک و تن درست و شباب

۱۵

[illegible]

بحرام و خطا چو باد انان | مفروش ای پسر حلال و صواب
مرغ درویش بی گنه مگیر | که نگیرد ترا عقاب عقاب
ای سپرده عنان دل بخطا | گشت آباد و دل خراب و یباب
بر خطاها مگر خدای نکرد | با تو اندر خطاب خویش خطاب
همچو گرگان بودنت پیشه است | نیستی واری از کلاب و ذئاب
خوی گرگان همی کنی پیدا | گرچه پوشیده جسد بثیاب
در ثیاب ربوده از درویش | کی بدست آیدت بهشت ثواب
کارهای چپ و بلا به مکن | که بدست چپت دهند کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر | بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نه بینی مگر عذاب و عنا | چون نمانی هر اعتنا و عذاب
چون از آنروز برنشنیدی | که بریده شود درو انساب
وندر او بر گناه کار بعدل | قطره ناید مگر بلا ز سحاب
چونکه از خیل دیو نگریزی | در حصار مسبب الاسباب
بر پی اسب جبرئیل برو | تا نگیرد ت دیو زیر رکاب

ای خلیکا در طرب با مطربی را عشرت آ | چند جویی در سرای رنج و تیمار و تعب

در نهیبت چون نی بوق ار بجاییست خرد | ورنه مجنونی چرا می پای کوبی در سرب

شاد کی باشد درین زندان تاری هوشمند | یاد چون آید سرود آنرا که تن دارد روش تب

کی شود زندان تاری هم البستان چو بس | گرچه زندانرا بستانها کنی بستان لقب

علم و حکمت را بسکن که طرب جویی ا | تا بشاخ علم و حکمت بر طرب یابی رطب

اگر گوید های و هوی پای کوبد هر زمان | آن بحق دیوانه باشد مخوان اهل طرب

من بیکان در بند مانم از بند دیوانگان | عالم السری تو فریاد از تو خواهم ای رب

اندرین زندان سنگین چون بمانم بی نوا | از که جویم جز که از فضلت رهایش را سبب

کهکشتند هزار و نفور از صحبتم | هم زبان و همنشین و هم زمین و هم نسب

کس نجوید اندرین نامه کس نگوید نام من | جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب

چون کند از نام من پرهیز خلق چون خدای | در مبارک ذکر خود گفتست نام بولهب

من برون آیم بسر یا بها ز مذهبهای بد | پاکتر زان گردم آتش برون آید ذهب

جامه بر من تهمت دینی و فضلی می نهند | بر سرم فضل من آورد اینهمه شور و شغب

... من دعوی گواه باید گواست | مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب

۱۶۰

طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین
گوشه چون داری بکف بر قاش و بر قتب

از پس پیغمبر و حیدر بدین دوره مرو
گر همی بیکار نزاید تات بفزاید عطب

زانکه هفتاد و دو ملت ناصبی در دین امام
هست حاصل چیز بنگر ناصبی را جز نصب

بو لهب باز آن به پیشت میرود ای ناصبی
بنگر آنکه رسنش را در گردن افکنده کتب

گر ببینی تو مر ایشان را ز پس هستی همی
نیست روی هر از تو در ایشان جز هرب

پند گیر از شعر حجت و ز پس ایشان مرو
تا نمانی عمرهای بیکران اندر کرب

ومنه علیه الرحمه

ای باز کرده چشم دل خفته را ز خواب
بشنو سؤال خویش و جوابی بده صواب

بنگر بچشم دل که دو چشم سرت اگر
دیده است چشمه کو در وی نیست هیچ آب

چشمه است و آب نیست پس این چشمه چون بود
این نکته نیست طرفه ولی هیچ هیچ تاب

گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود
داده مثال و مثل نهی چو آفتاب

یأمر بالتفکر فی امور الدنیا

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست
نیک بنگر که بفکنده و زین کار چه خواست

گر بکام تو بود این همه تقدیر چرا
بجز چندین خواب و خورت کام و هواست

نادوند قضا کرد گنه بر سر تو | پس گناه تو بقول تو خداوند تراست

بدکنش نی تو خدا نیست بدین مذهب زشت | گرچه بسیار نیاری گفت از بیم قفاست

اعتقاد تو چنین است و لیکن بزبان | گوئی آن جا که عدلست و حکیم احکامست

با خداوند زبانت بخلاف دل تست | با خداوند جهان نیز ترا روی ریاست

بمیان قدر و جبر ره راست بجوی | که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست

بمیان قدر و جبر روند اهل خرد | ره دانا بمیانه دو ره خوف و رجاست

راست آنست ره دین که پسند خرد است | که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست

عدل بنیاد جهانست بیندیش که عدل | جز بحکم خرد از جور بحکم که جداست

خرد است آنکه چو مردم بسپس او برود | کهتری روید ازین پیش که از فلک سزاست

خرد آنست که مردم ز بها و شرفش | از خداوند جهان اهل خطابست و ثناست

خرد از هر خللی بست و ز هر غم فرج است | خرد از بیم امانست و ز هر درد شفاست

خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلاح | خرد اندر ره دین نیک سلاح است و عصاست

بیخرد گرچه بپا باشد در بند بود | با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست

بیخرد دست نگر کن بسوی چشم خرد | تا ببینی که بر ایمان تو نادان چه رباست

١٩

[illegible]

باب النظر فی امور الدنیا

هر که چون خر فتنهٔ خواب و خور است　　گر چه آدم چهره است او هم خر است

ای که شکمت پر ز نعمت جان تهی　　چون کنی بیداد کاین بر دو اوراست

گر ترا جز بت پرستی کار نیست　　چون همی لعنت کنی بر بت پرست

آزر بت گر توئی گر خود نه　　تنت چون بت پر ز نقش آزر است

گر درخت از بهر بار باشد عزیز　　جان بر است و تن درخت بر ور است

تن بجان زنده است و جان زنده بعلم　　دانش اندر کان جانت گوهر است

علم جان جان تست ای هوشیار　　گر بجوئی جان جان را در خور است

سوی دانا ای برادر هیچ نگه　　جان تنت را علم و جانرا مادر است

چشم دل را باز کن بنگر که او　　زانکه نعمت داد آنکه نیکو بنگر است

زیر این چادر نگه کن کر بنات　　لشکری بسیار خوار و بیمر است

زیر دست لشکری دشمن شناس　　کان بجاه و منزلت زین برتر است

وین خردمند سخندان زان سپس　　مهتر و سالار هر دو لشکر است

گر سر لشکر دهد زیر چادری　　وین حدیثی بس شگفت و نادر است

همچنان کز قول ما قولش بهست / خطّ او از خطّ ما نیکوتر است

چشم و گوش خلق بی قول رسول / از خطا و وز قول او کور و کر است

قول او را نیست جز عالم زبان / خطّ او را شخص مردم دفتر است

خطّ او بر دفتر تنهای ما / چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است

این جهان در جنب فکرتهای ما / همچو اندر جنب دریا ساغر است

هر که زاید از سیم و زر جوید ثواب / بدنشان و بی هش و شوم اختر است

نیست سوی من سر قیصر خطیر / گر ز زر بر سر مر او را افسر است

چون همی قیصر ز زر افسر کند / نیست او قیصر که خر یا استر است

گر همی چیزی بباید مان خرید / در بهشت آنجا مجال است ار زر است

از نیاز ماست اینجا زر عزیز / ور نه زر با سنگ سوده همبر است

روی دینار از نیاز ماست خوب / ور نه زشت و خشک و زرد و لاغر است

گر بهشتی تشنه باشد روز حشر / او بهشتی نیست بل خود کافر است

ور نباشد تشنه او را سلسبیل / گرچه سرد و خوش بود نادرخور است

آب خوش بی تشنگی ناخوش بود / مرد سیراب آب خوش را منکر است

۲۱

۲۲

قافله هرگز نخورد و راه نزد باز ... باز جهان رهزنست و قافله‌خوار است

صحبت دنیا مدانش بد از یراک ... صحبت او اصل ننگ و مایهٔ عار است

صحبت دنیا بسوی عاقل هشیار ... صحبت دیوار پر ز نقش نگار است

کار جهان همچو کار بیهش مستان ... یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوار است

لاجرم از خلق هر که مست و خسانند ... بر در این مست بر نه جاه و نه بار است

سوی جهان بار مرتراست از یراک ... معدت پر خمر و مغز پر ز خمار است

جانت ششماه پر ز مهر خزان است ... شش مه از آن پس پر از نشاط بهار است

تا بعصیر و بسبزه شاد بباشی ... خوردن و رفتن بسبزه کار حمار است

غره چرا گشته‌ای بکار زمانه ... گر نه دماغت پر از نبید و بخار است

دستهٔ گل گر ترا دهد تو چنان دان‌که ... دستهٔ گل نیست آن که پشتهٔ خار است

میوهٔ او را نه هیچ بوی و نه رنگست ... جامهٔ او را نه هیچ پود و نه تار است

روی امیدت بزیر گرد بمیر است ... گرت گمان است کاین سرای قرار است

روی نیارم سوی جهان که نیارم ... کاین بسوی من بتر ز گرسنه مار است

هر که ندانست خوی او ز حکیمان ... هر دو این بار صعب رفت نیار است

مرکب شعر و بمیون علم و ادب را — طبع سخن سنج من عنان و مهار است

تا سخنم مدح خاندان رسول است — نابغه تابع مرا متابع و یار است

جبرئیل سخن راهی بندهٔ من کرد — آنکه بر یزدان بعلم و عدل مشار است

مشتری اندر نماز گاه مر او را — پیشرو و جبرئیل غاشیه دار است

طلعت مستنصر از خدای جبار را — ماه منیر است و پیچهان شب تار را

روح قدس را ز فخر روزی صد بار — گرد در و مجلسش مجال مدار است

قیصر رومی بقصر مشرف او در — روز مظالم ز بندگان صغار است

خلق بشمارند و او هزار از یراک — هر چه شمار است جمله زیر هزار است

رایت او روز جنگ شهره در خفیت — کش ظفر و فتح بر کها و ثمار است

چون عدو را چو روی خویش بدو داد — بر یک در قصر او بزرگ نثار است

مرکب او را چو روی سوی عدو کرد — نصرت و فتح از خدای عرش نثار است

پیش عدو خوار ذو الفقار حسامند — شخص عدو روز گیر و دار خیار است

تا ننهد سر بخط طاعت او در — ناصبی شوم را سر از در دار است

ناصبی شوم را بمغز سر اندر — حکمت حجت بخار و دود شرار است

اقرار کن به روز قضا چون به چشم سر — نوروز مر گیا را روز قضا شده است

چون بی چرا نجوی و زبون چرا مباش — زیرا که خود ستور زبون چرا شده است

بنگر نبات مرده که چون زنده شد به تخم — آن کش نبود تخم چگونه فنا شده است

علت تخم مردم و مردم ز بهر علم — بر نیک و بد به علم سزای جزا شده است

زیرا که علم و عقل ز فرمان ایزد است — بر دهر و جانور همه فرمانروا شده است

پر دو جهان و نعمتش از بهر دوست — زین روی جان و عقل و کون دوتا شده است

هر چیز را بها و خطر سوی مردم است — دنیا و سیم و زر بد و پربها شده است

ز ایزد عطاست عقل سوی ما ز هر کسی — با علم و حکمت از قبل این عطا شده است

هر کاو نه پیش عقل به پای کرد حس را — او بی گمان ز دین و ز دانش جدا شده است

آن کاو به عقل جور و جفا جوید و بلا — بی شک درین عطاش گمان خطا شده است

او را بدانکه دیو جسد را مطیع گشت — حکمت سفه شده است و سعادت شقا شده است

گویند روی برگشتان پیش و پس بود — در حشر انجمن به پی دره با شده است

هر کو ز عقل روی بتابد بدین درون — رو پیش چنان بشر که بسوی قفا شده است

مردم بدین عطا که جهان پادشاش اوست — بر جملگی جانوران پادشا شده است

هرگز جهان و مال نبوده است جز بجواب | هرکاو گدای از پس دیگر گدا شده است
گنجور علم امام زمان است ز اهل بیت | کاین شهره منزلت سوی او از نیا شده است
آن کاو ملک و فضل و خطاب و بحکم عدل | امروز تا گذشته سلیمان سوا شده است
دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم | آن تا بدین که هوش و خروش آشنا شده است
دیو و پری بطاعت او بسته لاجرم | زیرا که وعده هاش ز ایزد وفا شده است
ای مردمان چرا که باسلام ننگرید | یا آن دلیل بر خلل و بر بلا شده است
بر این بلند منبر و با بانگ قال و قیل | از بهر طیلسان و عمامه ردا شده است
این بر فراز آنکه تو گوئیش حاجی است | انکار کار و مکه و رکن و صفا شده است
آن کاو بهندوان شد یعنی که غازیم | از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده است
این از بلا گریخته یعنی که شاعیم | فتنه بجهل و شیفته کربلا شده است
پس بیش مشنو آن سخن باطل کسی | کز نارسان علم سوی روستا شده است
آنگاه نیستند که دین علم و طاعت است | ای مردمان چه بود که علم از شما شده است
بی علم بر عمل چو خران میچرا ندید | زیراک تان ز جهل هوا مقتدا شده است
آن مقتدا بچاه ضلالت فرو همی | ایدون کشان برد که مگر بسیا شده است

۲۵

ومن کلامه ایضا

نیست زنا این تنخجیر و شیر / در که و نه مرغ که آن در هواست
آتش پرورده به بیکار تست / آب به بیکار تو در آسیاست
آب بدریا در و ما را مطیع / کارکن و بارکش بی مراست
آن چکنی آن نگر اکنون که خلق / هر یکی از دیگری اندر عناست
روم یکی گوید ملک من است / واندگری گوید چین مر مراست
ای پسر گنج برآورده تخت / وآن پسری گنج درون بینواست
خالد بر بستر خز است و بز / جعفر در آرزوی بوریاست
این یکی آلوده تن و بی نماز / وآندگری پاکدل و پارساست
این بد چون آمد و آن نیک چون / عیب درین کار چگونی کراست
وانکه بر ینگونه نهاد این جهان / زین همه پرخاش مر او را چه خاست
با همه کس نیز که در عالمست / عدل نکو نیست که در اینجا کجاست
مردم اگر نیک و [...] و خوب / گر ز [...] بد کردن و زشت و خطاست
هست جواب تو بسیار و گر / نیست خطا لیک سخن بی رهاست
ترسم کاقرار بعلم خدا / کار حکیمان و ره انبیاست

[illegible]

آنکه ترا خاک زکردار او | بر تن تو جامه و در تن غذاست
آنکه همی گندم سازد ز خاک | آن نه خدا، کر روح نماست
این همه گر فضل خدای است پاک | سوی شما حجت بار شماست
پس بطریق تو خدای جهان | بیشک در باش جو و لوبیاست
آنکه تو دانی که چنین اعتقاد | از تو در و زشت و خطا و جفاست
کارکنان را چه بد است ای نجس | آنکه بر جان تو جاسے شماست
کارکن بیشتر تو بی کارکن | کار ترا نعمت باقی جزاست
بر پی و بر راه دلیلت برو | نیک دلیلا که ترا مصطفاست
عاقل بنشین که ازین کارکرد | تو غرضی یکسره و دیگر بهاست
بر ره دین رو که سوی عاقلان | علت نادانی دین شفاست
جان تو بی علم خر لاغر است | علم ترا آب و شریعت چراست
زآرزوی حسی پرهیز کن | آرزو ایراک یکی اژدهاست
عز و بقا را بشریعت بخر | کاین دو بهائی و شریعت بهاست
عقل عطائیست ترا از خدای | بر تن تو واجب زین عطاست

۲۷

[illegible]

[illegible]

کر آرایش از بت بتگر بود — تنت را میارای کاین بتگریست

نکوتر نگر تا کجا میروی — که گمره شد آن کو نکو ننگریست

اگر دیو را با پری دیده‌ای — و گرنی تنت دیو و جانت پریست

پریت ای برادر برهنه چراست — اگر دیوت اندر خز و ششتریست

چو تنت از عنصر جامه دارد بدان — که مر جانت را جامه جوهریست

بصابون دین شوی مر جانت را — بیاموز کاین لبس نیکو کازریست

ز دانش یکی جامه کن جانت را — که بی دانش این مایه کافریست

سر علم با علم دین است کان — مثل میوهٔ باغ پیغمبریست

بدین از خری دور باش و بدان — که بیدینی ای پور بیشک خریست

کرا جهل درد است دانش دواست — که دانا چنین از جهالت بریست

بدارو سه علم درون علم دین — ز بس منفعت شکر عسکریست

سخن به ز شکر که مر دهر را — ز دور قمر و یکی بهتریست

سخن در ره دین خردمند را — سوی سعد رهبرتر از مشتریست

گلی جز سخن دیده هرگز کسی — که بی آب و بی نم ببار طریست

۲۸

جهانی فراخست و خوش کاین جهان | درو کمتر از حلقهٔ انگشتریست
هر آن کو فرو ماند خصم اندرو | که امروز بر طاعتش همتیست
نباشد کسی تشنه و گرسنه | درو کاین سخن در خور خاطریست
چو تشنه نباشد کس آنجا بنان | که چه جای شرب هنی و مریست
حذر کن ز عام و ز گفتار خام | گرت میل زی مذهب حیدریست
ترا جان درین گنبد آبگون | یکی کاکن رفتنی لشکریست
بلنجیج تلک سکندر کنون | که جانت درین سد سکندریست
سخنهای حجت بحجت بشر | که قولش نه بیهوده و سرسریست

فی الحکمة

... را ضرر نیست در گشتنش چیز نیست | بس نادر و وز خلیست کش چیز بیشتر زیست
... سمی قوتیست کاو را دیوار نیست در زیست | یا زیست گشتن روان چیز جنس خیا خوردنیست
... گر به جبر که فرزند چیزی که گرش خورد نیست | آنراست شکیبی کاو را چنین پدر نیست
وین بد پدر بسی را در خورد جز چند نیست | زیرا ز بیوفائی مشکرش یا حجر نیست
جز مکر و غدر او را چیزی که گر هنر نیست | دستان بند او را اندازه ی هنر نیست

چون برگ کاو برنیست دیبای شوشتر نیست — آهنگ این شجر کن کز سرت پر بطر نیست

گر باده جهالت جز سوی او مقر نیست — زیرا که جاهلان را جز در سقر مقر نیست

نیکو نگر شو ایرا کز مردم بجز ... نیست — ازیرا که در دو عالمش مردی و را هنر نیست

بر حجت خراسان جز پند مشتهر نیست — وین شعر من هرا و را جز پند نیج قرنیست

این بس بصیر دلش ار که در دلش بصر نیست — زیرا که جز معانی بر قول او بصر نیست

بر جامه سخنهاش جز معنی آستر نیست — چون پندهاش پندی جز در قران نگر نیست

و له نصیحة

بلی این جهان بی کیان چون گیاست — جز این مردمان را که دانی خطاست

ازیرا که همچون گیا در جهان — روند است همواره پیشی و کاست

اگرچه نیفزاید و کم شود — که تا باشد این پیر گیتی گیاست

ولیکن گیا را بباید شناخت — ازین رو سخن را درین ره بهاست

جهان گر کسی کور بینا شود — بدان کو رو در مغز مردم سزاست

وگر چند ماییم مغز جهان — گیا چون نکو بنگری تخم ماست

گیا همچو دانه است و ما آرد او — چو بندیشی او این جهان آسیاست

جهان گرچه از راه دیدن پریست — نه کردار دیواست و او اژدهاست
مرا خواند هرگز کش آخر نراند — نه جاست محابا نه روی رهاست
همه پیشی او بجمله کمی است — همه وعده او سراسر هباست
که با نقطه نور بینی در او — یکی دود چون دیوش اندر قفاست
درختان نیکیش بر بدیست — بزیر سر نعمتش در بلاست
نه آن تو است ای برادر در او — هر آنچش نگهبان همی زی کان تراست
یکی مرکبست اینجهان بس حرون — که شرست رکاب و بدانش عناست
چو از عادت او تفکر کنی — همه غدر و مکر و فریب و دهاست
پس آن به که بگریزی از غدر او — کزو خیر هرگز نخواهدت خاست
مگر طاعت ایزد سبحان — که او راست فرمان و تقدیر و خواست
دو میره به پیش تو استاده اند — که ایشان یکی عقل و دیگر هواست
خرد ره نمایدش زی خشنودیش — ازیرا خرد بس مبارک عصاست
بیاری که گفتت بپرسش مکا — ازیرا رسن بر سرای جزاست
بطاعت بکوش و نشین بر رضا — که گفته است ایزد مر این را قضاست

۲۳۱

گر عیب ای رومی هست اشعار من   اگر شعر ناخوش کسائی کسا

و منه ایضا فی الموعظه

ای خوانده کتاب زند و پازند   زین خواندن زند تا کی و چند

دل پر ز فضول و زند بر لب   زردشت چنین نوشت در زند

از فعل منافقی و بی باک   وز قول حکیمی و خردمند

در فعل بفضل شو بفزای   در قول روانه کی بروند

پندم چو دهی نخست خود را   محکم کمری ببند در بند

چون خود نکنی چنانکه گوئی   پند تو بود دروغ و ترفند

زیرا که حکیم در جهان نیست   خوشتر بمزه ز قند جز پند

پندی بمزه چو قند بشنو   بی عیب چو باره در سمرقند

کاری که ز من پسندت ناید   با من مکن آنچنان مپسند

پند از حکما پذیر زیراک   حکمت پدر است و پند فرزند

جز راست مگوی گاه و بیگاه   تا حاجت نایدت بسوگند

کم کاست دروغ از و حذر کن   تا پاک شود دهانت از گند

۲۳

هرکه او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید

چند نالی تو ز دیوانه ز دیو ناپدید

چون تو از دنیا ببرید او ترا خواهد برید

تا بیار امید و خود هرگز زمانی نارمید

زانکه فردا هم بآخرت او کشد گیتی کشید

گر ببایدانت خورد و گر بباید ان شنید

دیگر از خیره خیره دل چرا باید خلید

چشمت از عیب ان لختی بباید خوابنید

ور بگوییم از جواب من چرا باید طپید

گر نهال تخم تشنگی شکر خواهی چشید

مرد دوست و بستان نگار

برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک | که همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید

نیکخو گفتست یزدان مر رسول خویش را | خوی نیکست ای برادر گنج نیکی را کلید

گر بجویی مصطفی پیوست خواهی جانت را | پس بباید دل ز ناپاکان بی باکان برید

چون همیشه چون نیابی زینت دنیا بسیج | گرت چون مردان همی کار دین باید بسیجید

چون نیندیشی که بی حاجت روان پاک را | ایزد دانا درین صندوق خاکی چون دمید
وین بلند و بی قرار و صعب دولاب کبود | گرد این گوی سیه تا کی همی خواهد دوید
راز ایزد زیر این پردهٔ کبود است ای پسر | کس تو اندر پردهٔ راز خدائی را ندید
گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش | من چگویم گویم از حکم خدا بیرون سرید
راز یزدانی یکی دانا و والا خازن است | راز یزدان را گزافه من توانم گسترید
ابر آب زندگانی اوست من زنده شوم | چون یکی قطره ز آبش در دهان من چکید
خازن علم قرآن فرزند شیر ایزد است | ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید رمید

در بی ثباتی دنیا و بی وفائی آن میفرماید

این جهان را قدیم نتوان کرد | کار دهر مستقیم نتوان کرد
اندرین جا که نیست جای مقام | خویشتن مقیم نتوان کرد
آنکه محدث آفرید خدای | بدعائی قدیم نتوان کرد
خویشتن را بقول هر کافر | در عذاب جحیم نتوان کرد
کور دل را که مختصر بود | هیچ جائی فهیم نتوان کرد
دل ز تدبیر پاک نتوان ساخت | سفها را حکیم نتوان کرد

۳۵

چگونی کاین علوی گوهر پاک — بدین زندان و این بند از چه افتاد

خداوند ار نیامد زو گناهی — درین زندانش بند از بهر چه نهاد

وگر بستش بجرمی پیش پیمبر — درین زندان سوی او چون فرستاد

وگر در بند مال و ملک دادش — چه خواهد دادنش چون کردش آزاد

ترا زندان جهان است و تنت بند — بر این زندان و این بند آفرین باد

بچشم سر یکی بنگر سحرگاه — بر این دولاب بی بنیاد بنیاد

تو پنداری که نسرین و گل تر — ببار است بر پیروزه گون لاد

چرا گردد بگرد خاک ویران — همی چندان هزاران چرخ آباد

مراد کردگار این از چه بودست — درین معنی چه داری یاد از استاد

گر استه نگشتی گرد این در — ز تو بر جان تو جور است و بیداد

وگر باری خداوند اندرین در — بر ایشان ابر با رحمت مباراد

دگر گفتند هر کس مر درین در — نه شاگردی نه استادی نه استاد

تو بیچاره غلط کردی ره در — بجستی از بندیان گنج تو فریاد

طمع چون کردی از کرم و پیله — ز بید هرگز از بیلاد شمشاد

چون گریزم ز قضا یا ز قدر من چو همی — بهزاران بصر ایشان بسوی من نگرند
سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهرشان — خرد و جان سخنگوی بما در اثرند
خرد و جان سخنگوی کز طاعت و علم — بر بیابند برین گنبد پیروزه پرند
این چراگاه دل و جان سخنگوی تو است — جهد کن تا بچرا از دانش و طاعت بچرند
اندرین جای گیاهان ز پی انگاره بسی است — زین چراگاه ازیرا حکما بر حذرند
جسد مردمی ای خواجه درخت عجب است — که بر او فکرت و تمییز ترا برگ و برند
از درخت جسد برگ و بر خویش بچین — بیشتر زانکه ازین بستان بیرونت برند
زاد برگیر و سبکباش و مکن جای قرار — خانه را که مقیمانش همه بر سفرند
همگان بر سفرند آنکه مقیمند دگر — ره نیابند سوی ناظران بیخطرند
راهشان نیز گرفتست و ندارند خبر — زان چو آهو همه در پوی و گمت و با بطرند
چون مقیمان همه مشغول متاعند و لیک — هیچیک از ساخته خویش همی بگذرند
بر خریدار فسون سخره و افسوس کنند — و آنگهی جز که همه قبل و افسون نخرند
گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است — همگان کینه‌ور و خاسته بر یکدگرند
وز دشمند بجان جمله نه بینی که همی — جز همه آنکه ز پیکار بود شان نخورند

۳۷

داد در خلق جهان جمله پدرشان گستر
چه عجب گر پسران هیچو پدر داد کنند

شیر دادار جهان بود پدرشان شگفت
گر ازیشان برسد اینکه بکلک حکم کنند

من بدیشان شکرم جاهل بی حرمت را
که خران را حکما باز بشیران شکرند

سود مسند همه خلق جهان را چو شکر
جان من باد فداشان که بطبع شکرند

آن شکر نفع همین کرد بتیمار و درست
دشمن و دوست بدیشان همه می نفع برند

منکر سوی گروهی که چو مستان از خلق
پرده بر خویشتن از بیخردی می بدرند

پند چه دهی چه گوئی سخن حکمت و علم
این خران را که چو خر یکسره از پند کرند

سخن خوب خردمند پذیرد نه چو خر
سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند

سره من شده و فتاده ام از خانه خویش
زین ستوران که بجهل و بسفاهت سمرند

اگر این کوردلان را تو بمردم شمری
من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند

چون پری چون بپریدند که صلح و لیک
بکه شر همه ابلیس لعین را حشرند

پس باقر و سجاد روم در ره دین
تو بقر رو پس عامه که ایشان بقرند

سخره دیو شوی گر پس ایشان بروی
زانکه ایشان همه دیو حسد را سخرند

٣٨

دفینه و گنجی بود هر شهی را | قرانست گنج و دفین محمد
برین گنج و گوهر کمی نیک بنگر | کرا بینی امروز امین محمد
چو گنج و دفینت بفرزند ماند | بفرزند ماند آن و این محمد
نه بینی که امت بسی گنج بردند | نیابد مگر کز بنین محمد
محمد بدان داد گنج و دفینش | که او بود در خور قرین محمد
قرین محمد که بود آنکه جفتش | نبودی مگر حور عین محمد
ازین حور عین و قرین گشت پیدا | حسین و حسن سین و شین محمد
حسین حسن را شناسم حقیقت | بدو جان گل و یاسمین محمد
چنین یاسمین و گل اندر دو عالم | کجا رست جز در زمین محمد
نیارم گزیدن همی هر کسی را | برین هر دو آن نازنین محمد
نیارم گزیدن کسی را برایشان | که شرم آیدم از جبین محمد
قران بود و شمشیر پاکیزه جیده | دو بنیاد دین متین محمد
که استاد با ذوالفقار مجرد | بهر حمله بر یمین محمد
چو تیغ علی داد یاری قرآن را | علی بود بیشک معین محمد

بدین محمد ترا کشتن من | کجا شد حلال ای لعین محمد
بعو عا چه نازی فراز آی با من | بمجلس کتاب مبین محمد
اگر من بحبّ محمد رسیدم | تو چون نی عدوی امین محمد
بعیبی پرست از تو ترسا نکوتر | همی رستن این تو معین محمد
منم مستعین محمد بمشرق | چه خواهی ازین مستعین محمد
چه داری جواب محمد بمحشر | چو پیش آیدت آن امین محمد

ومن غرر افکاره

آن کن ای حجت که اهل حکمت آن کنند | تا بدان شواهد ها بر خویشتن آسان کنند
جز که با درخورد خود صحبت ندارند از تمیز | بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند
طاعت ارکان همی مر چرخ و انجم را بطبع | تا بطاعت چرخ و انجمشان همی حیوان کنند
چرخ را انجم بسان دستهای چابک اند | کز لطافت خاک بیجا را همی با جان کنند
دستها را آسمانند اینکه با این بندگیت | انجدا و بدان همی احسانها الوان کنند
چشمهای عالمند اینها که چون در خاک خشک | بنگرند او را همی پر در و پر مرجان کنند
این شگفتی بین که در نیسان بس نقش و نگار | خاک بستان را همی پر زینت بستان کنند

بر سر منبر سخن گویند مر اوباش را | از بهشت و خوردن حوران همی بریان کنند
بانگ بردارند و بخروشند بر امید حور | چون حدیث جوی‌های شکر ان افغان کنند
ور تو گویی جای خورد و کرد چون باشد بهشت | بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند
مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن | تا ز علم جد خود بر سرت دُر افشان کنند
خانهاً علم یزدانند ایشان زین قبل | گرد ایشان عاقلان همواره جولان کنند
حجتان دست رحمان از امام روزگار | دست اگر خواهند در تأویل برکیوان کنند
ور بگردد گردشان شیطان بمکر و غدر خویش | مر شیطانرا چه غل در گردن شیطان کنند
حجت و برهان دین از حجتان او شنو | زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند
دین حق را با عالم حسی بمیزان برکشند | بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند
دین حق را مردمی و آن جانش علم و عقل | عاقلان هر بام حکمت را همین بنیان کنند
تا ندانی کار کردن باطل است از بهر آنکه | کار برنادان عاجز بخردان تاوان کنند
جمله حیرانند امت بر ره ایشان مرو | ورنه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند
مست بسیار است خامش باش لا تا سر شود | هر یکی هشیار را صد مست که فرمان کنند

ایضاً منه رحمه الله

[illegible]

ستم مپسند از پی تن خویش ستم از خویش بر تن نیز مپسند

فی الموعظة والنصیحة

خوب یکی نکته یاد دارم از استاد گفت نگشت آفریده چیز به از داد
جان تو با این چهار دشمن بدخو نگرفت آرام جز بداد و باستاد
جانت نماز است جز بداد درین بند داد خداوند را مدار به بیداد
بند نهاد بر تو تا نکشی رنج تا نکشد رنج بندگی شود آزاد
نیزه که گردد میان کالبد تنگ جز ز پی راستی نماند و بیفتاد
پند همی نشنوی و بند نبینی دلت پر آتش که کرد سرت پر از باد
پند که دادت همان که بند نهادت بند که بنهاد پند نیز هم او داد
بسته شودی که جز بوقت گشادش جان چو روان عدو از و بشود شاد
کار خدائی چو پاک بستن بند است بسته شود گفتهاش از اصل و ز بنیاد
بند خداوند را گشاده حرا است کش تن قابل برین سخنت نشان داد
بد کرد آن کاو گشاد بسته فعلش بد کرد آنکس که بند گفتش و نگشاد
جز که بدستوری خدا و رسولش دانا بند خدا را نگشاید

١٤١

[illegible]

[illegible]

دوستی دشمنان و نیت زیان داشت / بام بی بن اگر شود زکژی بنیاد

نیز نه بیشتر روا اگر نه بگویمت / بر یکسی خوب نیست ضربت فرهاد

روز پس جاهلی که در خور او نیست / مطرب شاید نشسته بر در بیاد

و منه ایضا

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند / کز نور هر دو عالم و آدم منورند

اندر مشیمه عدم از نطفه وجود / هر دو مصورند و لیکن نامصورند

محسوس نیستند و نگنجند در حواس / نابیند در نظر که نه مظلم نه انورند

پروردگان دایه قدسند در قدم / گوهر نیند اگر چه باوصاف گوهرند

زین سوی آفرینش و زان سوی کاینات / بیرون اندرون زمانه مجاورند

اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان / در ما نیند در تن ما روح پرورند

گویند هر دو هر دو جهانند ازین قبل / در هفت کشورند و نه در هفت کشورند

این روح قدس آمد و آن روح جبرئیل / یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند

بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر / بی پر بر آشیانه علوی همی پرند

با گرم و سرد عالم خشک و تر زمان / چون خاک و باد همنفس آب و آذرند

۱۶۲

بالای مدرج ملکوتند در صفات	چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند
با آنکه هست هر دو جهان ملک این و آن	نفس ترا اگر تو بخواهی بهی خرند
گفتارشان بدان و بگفتار کار کن	تا از خدای عزّ و جل وحی آورند
مسکر بیارات فلک اگر بر فلک	ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند
بیدانشان اگرچه نکوهش کنندشان	آخر مدوّران سپهر مدوّرند
چندین هزار دیده و گوش از برای چیست	زینسان سخن بگوی که هم کور و هم کرند
گوئی چرا که هر دیوان ز آتش است	دیوان اینزمان همه از گل مخمّرند
جز آدمی برادر آدم درین جهان	وینها ز آدمند چرا جملگی خرند
دعوی کنندشان که براهیم زاده‌ایم	چون آزر ار بتگری همه شاگرد آزرند
در بزمگاه مالک ساقی زبانه‌اند	وین ابلهان که در طلب جام کوثرند
خوشی کجاست بینم کاینجی برادران	از بهر لقمه همه خصم برادرند
بعد از هزار سال نهانی که اولت	زین در درآورند و زان در برون برند
اینجا که آمدند چه دیدند از آن جهان	رفتند تا رویم بیایند و بگذرند
وینجا که خفته‌اند درین خاک و دیرها	از یک نشستن بپرانند و بادرند

۳۴۳

ای شعرفروشان خراسان بشناسید — این شرف سخنهای مرا گر شعرائید

برحکمت میری چه پایید چو از حرص — فتنهٔ غزل عاشق یدح امرائید

یکتا نشود حکمت مر طبع شما را — تا بر طمع مال شما پشت دوتائید

آب ار بشود تان بطمع باک ندارید — مانند ستوران پس آب کیائید

دلتان خوش کرده است دروغی که بگوئید — این بیهده گویان که شما از فضلائید

گر راست بخواهید چو امروز فقیهان — بر خلق گرائید شما اهل ثنائید

ای امت بدبخت بدین زرق فروشان — جز کز خری و جهل چنین فتنه چرائید

خواهم که بدانم که مر این بیخردان را — طاعت ز چه معنی و ز بهر چه سرائید

زین بیش شما سوی من نیست خطائی — هرچند شما بیخردان اهل خطائید

این ظلم بدستوری از بهر چه باید — چون مال ز یکدیگر بس خود بربائید

از حکم الهی بچنین فعل بد ایشان — اندر خور حد ند شما اهل قفائید

ای حیلت سازان جهلا نیک بپائید — کز حیله مر ابلیس لعین را وزرائید

چون خصم سر کیسهٔ رشوت بگشاید — در وقت شما بند شریعت بگشائید

هرگز نکنید و ندهید از حد و کم — نه آنچه بگوئید نه هر آنچه نمائید

[illegible]

فردا به هیچ بچه شاید چو امروز
اینجا بی‌کسی بندهٔ فرزند نشاید

وانرا که ببایدش ستودن بنکوهید
وانرا که نکوهیدن نشاید بستائید

چون حرب شما را بسخن سخت کنم تنگ
هرچند که بسیار بپائید روائید

چون حجت گویم بترازوی من اندر
گر هیچ هزارید بسیری نگرائید

بصف اللیل و النجوم و الصبح و الربیع

شبی مشک رنگ و دراز و مجاور
چو زلفین حبیب و هجران دلبر

بلؤلؤ ازو فرق گردون مزیّن
بعنبر وازو روی عالم معنبر

کشیده مظلّه سپه بر ثریا
فرو هشته دامنش بر گوی عنبر

چو بر روی فرعون بر دست موسی
بروی فلک بر ثریا منوّر

هوا چون ضمیر ستمکار تیره
ستاره چو رخسار مؤمن مجبّر

شمال اندرو گر بجنبید نداند
فراز از نشیبی و از کوه کردر

ز هولش دل و طبع روباه گیرد
دل شیر جنگی و طبع غضنفر

مجره بسان لبالب خلیجی
روان گشته از سیر در بحر اخضر

سپه کرده عفریت بر زهره گردون
از انجم کشیده بر و خشت و خنجر

[illegible]

[illegible]

همه دشت گلشن همه باغ پرگل ز رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
گل سرخ چون روی خوبان ز خجلت بنفشه چو زلفین جانان معطّر
چو در سبزه گل خوش آواز رودی سرایندهٔ بلبل ز شاخ صنوبر
گهی ابر طاری و خورشید رخشان چو تیغ علی بود در کتف کافر
فراز و نشیب از گل سرخ گوئی که دریای سبز است پر موج گوهر
گل آبستن از باد مانند مریم هزاران پسر زاده و از چهار مادر
جهان جوی از حسن او گشته حیران سخنگوی در وصف از و مانده مضطر
بهار جوانی زمستان پیری نبرزد چو روز و شب یک ز دیگر
جوانی چو شخص قوی چون حقیقت چو پیری خیال ضعیف و مزوّر
جوانی ستوده است مدحت مر او را بلاست و جز این نیستش هیچ مفخر
که سادات جمع جوانان جنّت نبی گفت هستند شبّیر و شبّر
دریغا جوانی که از وی نبینم بجز موی چون شیر و چون قیر دفتر
ز پیری برنج است هر کس بگر من که از وی رسیدم به آل پیمبر
کسی کو پی رهبر شیر گردد ره راست او راست از خلق یکسر

[illegible]

چرخ گردان بسی برآورده است | قصد و نوحه گر ز معدن سور
قیصر گرگان نماند با گرگین | نیست پور ماند با شاپور
بر کهن کردن همه نوها | ای برادر موکل است دهور
عملش نیز انجحلت لیست | شکرش را برادر است کرور
کی شناسد که چیست از عالم | غرض کردگار قسمت غفور
چون من بر شکستگی است چرا | آسمان بی تفاوت است و فطور
تو چگوئی که هر چرا بایست | این همه خاک و آب و ظلمت و نور
تا پدید آید اشتر و خر و گاو | مار و ماهی و کژدم و زنبور
این یکی بر جهد چو بوزنگان | پای کوبد بنغمه طنبور
تا ز هر یکی که پنجه سال | عمر بگذاشت بی نماز و طهور
هر ترا خانه دریغ آید | زین قسمر و ایکان ... شور
پس چگوئی نه بر ایشان کرد | آسمان و زمین غفور و شکور
تو یکی هند باج بد بیشان | چون بدستان خدای جور و قصور
این گمانی خطا و ناخوبست | دور باش از چنین گمانی دور

١٤٧

تا بهنگام خواندن نامه / خجلی نایدت بروز نشور

از بد و نیک و ز خطا و صواب / چیست اندر کتاب نامه گور

همه خوانند بر تو چیز نماند / یاد ناکرده از صحاح و کسور

با دل و عقل با کتاب و رسول / روز محشر که وا رود معذور

بنده کارکن بامر خدای / بنده کارکن بود مامور

جز بمهر پیمبر و زهد و استغنا / کار ناخوب کی شود مغفور

گر نباشی ز اهل ستر بزه / خواند بایدت ویل و ثبور

باز کی گردد از تو خشم خدای / بخشم یا بجاجیان و ستور

ای پسر شعر حجت از بر کن / که پر از حکمت است همچو زبور

و من اشعاره رحمه الله

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر / تا بر تو نوبهار چه باید گذشت و تیر

تا بر سرت گذشته بسی تیر و نوبهار / چون پر زاغ بود سرت عاقبت چو قیر

گر ماه تیر شیر نبارید ز آسمان / بر قیرگون سرت که فرو ریخت شیر

ز اول جوانیت بود کاهلی که در جهان / کارت جز که خورد نه قلیلست و نه کثیر

۳۴

تا آن جوان تیز قوی را چو جادوان | این چرخ پیر کرد چنین گنده و پیر
خمیده گشت و پست شد آن قامت چو سرو | بی نور ماند و زشت شد آن قامت چو تیر
ور تو ستوده گشت بماندی از او نفور | آنکس که آرزوت همی کرد وی نفیر
بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنکه | با حسرت و دریغ فرو مانده حسیر
دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد | همچون سبوس تر نه فطیری و نه خمیر
دنیات دور کرد ز دین میل تو است | گر شیر باز داشت ترا جستن شعیر
شر است جاه دنیا خیر است دین حق | این شر باز داشتت از خیر خیر خیر
خوش خوش فرو خواهد خوردنت روزگار | موش زمانه را تو ئی ای بیخبر پنیر
زین بیهشی حذر کن و زین بس دروغ او | بیهوش اگر بهوشی و بصیری و تیزویر
شیر زمانه زود کند سیر مر ورا | چون تو همی نگردی ازین شیر شیر سیر
خیره مباز مایه هر این آزموده را | گر زیرکی نه ای است خرد مر ترا نذیر
گر می بکرد خواهی تدبیر کار خویش | بس باشد ای بصیر خرد مر ترا وزیر
وین عالم بزرگ ز بهر چه کرده آمد | از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
ور می بمرد خواهد این زندگان همه | بودش همی هر چه باید بدین زحیر

ای ناصبی اگر تو مقری بدین خویش — حیدر امام تست شبر آنکه شبیر

ور منکری وصیت او را بجهل خویش — پس خود و پس از رسول بباید همی سفیر

علم علی نه قال و مقال است عن فلان — بل علم او چو در یتیم است بی نظیر

اقرار کن بدو و بیاموز علم او — تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر

آب حیات زیر سخنهای خوب اوست — آب حیات را بخور و جاودان ممیر

پندیت داد و حجت کردت اشارتی — ای پور پس مبارک پند پدر پذیر

ومن عجایب اشعاره ٥٠

این چنبر گردنده بدین گوی مدور — چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر

آمد بر چشم تیرگی و نور برون تاخت — تا زنده شب تیره پس روز منور

هر وعده و هر قول که کرد این فلک گفت — آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور

من قول جهان را به چشم شنودم — نشگفت که بسیار بود قول مصور

قولی که بقلم گوید گویا کتابست — قول بزبان گوید مشروح و مفسر

هر قول قلم را به چشمت بشنو — هر قول زبان را به گوشت بشنو

هر قول مزور سخنی باشد که آن را — گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر

وانگاه درین حصن ترا جسم رگی داد　　آراسته و ساخته باندازه و درخور
یک شاه درین حجره ترا پنج درخوب　　بنشسته تو چون شاه در او بر سر منظر
هر که که ترا باید در حجره کنی خویش　　یک لحظه از حصن برون بر زنی در
فرمانبر و بنده است ترا حجره کنی تو　　خواهی سوی بحرش بر و خواهی بسوی بر
یک شاه مرا بسته و بر هر چه بگفتم　　بنمود یکی حجت معروف و مشهر
وانگاه مرا بنمود این خط لطیفی　　مسطور برین جوهر محسوس و مصور
تا راه بدید این دل گمراه بجوشش　　بر گنبد کیوان شد ازین چاه مقعر
بنمود مرا راه علوم قدما پاک　　وانگاه از آن برتر بنمود هم و بهتر
بر خاطرم امروز همی گشت نیارد　　گر شکرت سقراط بود ور سکو تر
اقوال مرا گر بنود باور این قول　　اندر کتب من بنگر یک بشر بنگر
تا هیچ کسی دیدی کآیات قرآنرا　　جز من بخط ایزد بنمود مسطر
در نفس من این علم عطاییست الهی　　معروف چو روز است نه مجهول و نه منکر
آزاد شد از بندگی آز مرا جان　　آزاده شو از آز ری شاد و توانگر
بندیش که مردم همه بنده بجه روست　　تا مولا بشناسی و آزاد مدبر

٥١

٩٠

جز کم آزاری نباشد مردمی کز مردمی ... چون بیازاری مرا تا نیستی مردم مگر

گرگ درنده نه‌ای دور از بیابان گرگ را ... گر همی دعوی کنی در مردمی مردم بدر

نفع و ضر و خیر و شر از کار و بار مردم است ... پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضر

تن بچر تو گر دهی مر جانت را در چر کند ... جان بچر اندر بماند خویش گیرد تن بچر

پیش جان تو سپر کرده است یزدان تنت را ... تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر

خواب و خور کار تن تیره است تو مر جانت را ... چون کنی رنجه چه کار او ز بهر خواب و خور

مردمان بر تو نخندند ای برادر بیگمان ... چون پلاس ژنده را سازی ز دیبا آستر

گر شکر خوردی بپروردی همی نان چنین ... نیست مر ورا چاره جز این نان شکر

داد تن دادی بده جان را به دانش داد او ... یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر

جانت آزادی نیابد جز به علم [illegible] ... گر بدین بهر است باید مر بدین اندر نگر

مردم دانا مسلمان است فخر [illegible] ... مردم نادان اگر خواهی [illegible]

تن بیجان باید خطر زیرا که تن زنده به جان است ... جان به دانش زنده ماند زان ز دانا با خطر

جان مردم را دو قوت بینم از علم و عمل ... چون درختی کش عمل برگ است و علم است بر

جانت را دانش نگه دارد ز دوزخ بیگمان ... بر نگه دارد درختت را ز آتش و ز تبر

۵۲

از تو گر او را ابا این کنی بستاند | او ز بسیار چیز عمر تو بسیار
بار و بنه مر ترا خر ده کرده است | ای شده چو کانت پشت در بنه و بار
هر خری بد را بطمع کاه و جو آید | زیرک خر بسته و زیر بار بخروار
خر ز پس جو و ید تو ز پس نان | اکنون در زیر بار میری خروار
خوار که کردت بیار کاه و شه و میر | در طلب خواب و خور جز این تن خوشخوار
تن که ترا خوار کرد چونکه بکوشیش | خوش بخور از آن عدو که کرد مرا خوار
چاکر خویشت که کرد جز گلوی تو | اینت والله بزرگ و زشت یکی عار
گر تو ندانستی که فضل تو بر خر | چیست کجا ماند نه تند و شکم خوار
فضل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود | عقل و سخن نیست جز که هدیهٔ جبار
عقل و سخن مر ترا بکار کی آید | چون تو همی مست کرده دل هشیار
کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر | کار سخن تیز نیست جز همه گفتار
عمر ترا چون بهوش خویش جهان خورد | خواهی تو عمره باش و خواهی عمار
کردی تدبیر تو ولیک همه بد | گفتی لیکن سرود و یاوه و بیکار
چونکه خرد را دلیل خویش نکردی | بر نرسیدی ز کشت گنبد دوار

۵۳

بی کسی تا تست کار پیش نیاید / وانگه گشت شب گلو گرفت کند کار
چونت بخواهند باز عاریتی جان / از دولت آنگه دهی بمعصیت اقرار
تو به سگالی که نیز باز نگردی / سوی بلا گرت عافیت دهد این بار
وانگه چون به شدی ز منظر توبه / باز درافتی بچاه جهل نگونسار
عذر طرازی که میر تو به اثم است / نیست دروغ ترا خدای خریدار
راست نگردد دروغ و مکر بیچاره / معصیت را بدین دروغ میاچار
میر گرت یک قدح شراب فرو ریخت / چونکه تو از دین برون شدی به چه بار
میر چه گوئی که بر تو بر در مسجد / ای شده مکره بد و خفتت بسیار
چون که بدان یک قدح که داد ترا میر / با تو نه دین و نه قول ماند نه کردار
بل که ترا دل بسوی عصیان مانده است / چون سوی طباخ چشم مردم ناهار
نیک نبودی تو خود کنون چه حدیث است / گر خشم میر زود یافتی بشب تار
ای بشب تار تازیان بچپ و راست / بر زنی آخر سر عزیز بدیوار
روزی پیش آیدت بآخر کان روز / دست نگیرد ترا نه میر و نه پندار
گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز / ایزد باشد ترا بحشر نگهدار

نیاید برون آن مستر بجا | نشسته نشسته است بر سان دختر
وزین هر یکی هفت فرزند دیگر | بر او است نه هیچ بیش و نه کمتر
ز هر هفتی از جمله این سه هفت آن | یکی مهتر آید بر آن شش که کهتر
وزین بیست و یک تن یکی پادشا است | دگر جمله گشتند او را مسخر
همی گوید آن پادشا هر چه خواهد | همه دیگران مانده خاموش و مضطر
بخانه مهین در همیشه است پران | پس یکدگر دو مخالف کبوتر
نگیرند جفت و نمانند یکجا | نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
بخانه کهین در نیایند هرگز | که خانه مهین است شان جای درخور
بسا خانمانها کان به پرواز ایشان | شد آباد و بس نیز شد زیر و زبر
کبوتر که دیدست کز گردش او | جهان را گهی خیر زاید گهی شر
بخانه کهین در همیشه سه مهمان | از این دو کبوتر خورد نعمت و بر
نیاید مگر زان سه مهمان چهارم | نه این دو کبوتر بیاید بدیگر
سه مهمان یکسان جز هر یک مخالف | وگر چه پدرشان یکی بود و مادر
از ایشان یکی کینه دارست و بدخو | دگر شاد و جویای خوابست یا خور

٥٥

دو چیز است مردم توانا و دانا — جز این هر دو نی مردمش مشمر
توانا ست بر دانش خویش دانا — نه دانا ست آن کو توانا ست بر زر
هزاران توان یافت خنجر بدانش — یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
توانا دو گونه است هر چند بینی — یکی زو جوان است و دیگر توانگر
جوان را جوانی فلک باز ندهد — ستاند توان از توانگر ستمگر
بچیزی دگر نیست داننده دانا — ستمکار زی او یکی اند و داور
کسی چون ستاند ز یاقوت قوت — چگونه رباید کسی بوی عنبر
بدانش توانی رسید ای برادر — ازین گوی اغبر بجوید شید از بر
بدانش گرای ای برادر که دانش — ترا برگذارد ازین چرخ اخضر
جهان خار خشک است و دانش چو خرما — تو از خار بگریز و از بار می خور
جهان آینه است و در وی هر چه بینی — خیال است ناپایدار و مزوّر
جوانیش پیری شمر زنده مرده — سرابش سراب و منوّر مغبّر
جهان بحر ژرف است و دانش ز مانه — ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
اگر قیمتی دُر خواهی که باشی — بآموختن کوش هر جان بپرور

۵۶

بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال | بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر
از خواب و خور انباز تو گشته‌ست بهایم | آمیزش تو بیشتر است اندر و کمتر
چیزیکه ستورانت بدان با تو شریکند | منت ننهد بر تو بدان ایزد داور
نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش | نه ملک بود آنکه بدست آرد قیصر
گر ملک بدست آری و نعمت بشناسی | هر دو خرد آنگاه جدا اندت از خر
بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان | چونانکه سکندر شد با ملک سکندر
امروز چه فرقست ازین ملک بدان ملک | این مرده و آن مرده و املاک ابتر
بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا | نا آمده اندوه و گذشته‌ست برابر
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان | وان عزم براهیم که برد او به پسر سر
گر کردی این عزم کسی از تو تفکر | نفرین کندی هر کس بر آذر بتگر
گر مست نه‌ای منشین با مستان بیکجای | اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر
انجام تو ایزد بقرآن کرد و صفت | بنگر که شفیع تو کدام است بمحشر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی | فردات چه فریاد رسد پیش گروگر
با کرت پدر گبر بود مادر ترسا | خوشنودی ایشان بخر آتش که دهد بر

٥٧

چون چون و چرا خواستم و آیت محکم
در عجز به پیچید این کور شد آن کر

گر زانکه بخواندیم همی آیت بیعت
کایزد به پیغمبر گفت که بر دست

القوم که در زیر شجر بیعت کردند
چون پیغمبر مقتدا و چه پیشوایان چه بود

گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است
آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر

گفتند که در انجا نه شجر ماند و نه آن دست
کان دست پراکنده شد آن جمع مبتر

آنها همه یاران رسولند و بهشتی
مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر

گفتم که بقرآن در پیداست که احمد
بشیر و نذیر است و سراج است و منور

گر خواهد گشتن به من کافر او را
روشن کندش ایزد بر کامه کافر

چون نیست که امروز نه آن دست از آن قوم
جز حق نبود قول خداوند اکبر

ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان
با ما هیچ مقدم نبود او و مؤخر

ما جرم چه کردیم نزادیم بدان وقت
محروم چرائیم نه پیغمبر و مضطر

رویم چو گل زرد شد از درد و خجالت
وین سرو سنا وقت بخمید چو چنبر

زاندیشه که خاکست و نبات است و تو زانست
هر مردم در عالم این است محضر

امروز که مخصوص اند این جای تن من
هم نسخه دهر مرمن و هم دهر مکدر

ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت — دشواری آسان شود و صعب میسر
روزی برسیدم بدر شهری کانرا — اجرام فلک بنده و آفاق مسخر
شهری که همه باغ پر از میوه پر از گل — دیوار مزین همه و خاک مشجر
صحراش منقش همه مانندهٔ دیبا — آبش عسل صافی ماننده کوثر
شهری که در او نیست جز از فضل منازل — باغی که در او نیست جز از عقل صنوبر
شهری که در او دیبا پوشند حکیمان — نه بافته ماده و نه بافته نر
شهری که من آنجا برسیدم خرد من گفت — آنجا بطلب حاجت از این منزل بگذر
رفتم بدر بانش و گفتم سخن خویش — گفتا مبر انده که بشد کانت گوهر
دریای محیط است و درین خاک معادن — هم در گرانمایه و هم آب مطهر
این چرخ برین است پر از اختر عالی — لا بلکه بهشت است پر از پیکر دلبر
رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم — از گفتن با معنی و از لفظ چو شکر
گفتم که مرا نفس ضعیف است و نژند است — منگر بدر سستی تن زاین گونه اصفر
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان — وز درد بخندیشم و بلویشم منکر
گفتا مبر انده و من اینجای طبیبم — بر من بکن آن علت مشروح و مفسر

۵۹

گویی بفلان جای یکی سنگ شریف است · هر کس که زیارت کندش هست مخیّر
آزر بتی خواند مرا زین سبب اینک · امروز مرا بس به حقیقت تویی آزر
دانا که بگفتمش من این نیز زد و · نهد رحمت امروز بر این دست و آن در
گفتا بدهم داروی با حجت و برهان · لیکن بخورم مهری محکم بلبت بر
زافاق و ز انفس دو گوا حاضر کردش · بر خوردنی و شربت من بهره ور
راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارو · هر روز بتدریج همیداد مزوّر
چون علّت زایل شد و بگشاد زبانم · مانند معصفر شد رخسار مزعفر
از خاک مرا بر فلک آورد چو یاقوت · چون خاک بدم هستم امروز معنبر
دستم بکف دست نبی داد به بیعت · زیر شجر عالی پرسایه و مثمر
دریا بشنیدی که برون آید از آتش · روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر
خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ · کز دست طبایع نشود نیز مغیّر
یاقوت منم اینک و خورشید من آنکس · کز نور وی این عالم تاری شود انور
از رشک همی نام نگویمش درین شعر · گویم که چنین است کش افلاطون چاکر
استاد طبیب است مؤید ز خداوند · بل کز حکم و علم مثال اوست مصوّر

۶۰

ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت
ای فایدهٔ مردمی و مفخر مفخر

در پیش تو استاده بر این خانه پشیمان
این کالبد لاغر با گونهٔ معصفر

حقا که بجز دست تو بر لب ننهادم
چون بر حجر الاسود و بر خاک پیمبر

شش سال چو بودم بر محمول مبارک
شش سال نشستم بدر کعبه مجاور

هر جا که بوم تا بزیم من که و بیگاه
بر شکر تو رانم قلم و حبر و دفتر

تا عمر از یاد تو انگشت همی یاد
حضرت بتو آراسته چون باغ بعرعر

و منه قدس سره

[illegible]
چون بگزیدی تو بر آن تو را

غره مشو گرچه بنا [illegible]
[illegible]

خانه معموری ما است جهل
ما در [illegible] معموره ما

[illegible] مذکور [illegible]
جز که [illegible] مذکور ما

جان تو ما راست [illegible]
[illegible] و تو مستور ما

[illegible] خویشتن
[illegible] دور ما

[illegible]
آمدن [illegible] ما

۶۲

کار دنیای فریبنده همه تاختن است — پس دنیای فریبنده تا زنده متاز

چون خبر گشت بناگوش چو سیسنبر تو — چند تازی پس این پیره زن زشت جهاز

عمر پیری چو جوانی بده ای پور سبا — تیرت انداخته شد نیز نگار ز امنداز

گرد گردان و فریبانت همی برد چو گوی — تا چو چوگانت بکرد این فلک چوگان باز

باز گرداند و بر یک فراز آر سرت — بخرد گوش چو دیوان چه دوی باز فراز

باز باید شدن از شر سوی خیر بطبع — که فرازی سوی پستی بطبع آمده باز

جفت خیر است خرد زو تن تو و شر جدا — خیره هر آب روان را چکنی سر بفراز

خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان — باز گرد ای سره انجام بدان نیک آغاز

خرد است آنکه ترا بنده شده ستند — بر زمین شیر و پلنگ و بهوا باشه و باز

خرد آنست که چون بدید فرستاد بدو — زو خداوند جهان با تو سخن گفت براز

چون بیازار جهان تو است فرستاد — هر ترا زو خرد و علم عطا بود و جهاز

برسر دیو ترا عقل پسنده است رقیب — بره خیر ترا علم پسنده است بهاز

گرد باز ار بکرد اینک احوال ببین — چو تو خود میسکری من بکنم قصه دراز

آب جوی و سقا را چو سفال است — جامه خواهی ... تا ... درباز

[illegible]

بحجت ار راست مذهبی برو بر ره دین ‌‌ | ره دین راستر است ای پسر از تا طراز
بحجت ار راست شد است از دین اینجهان ‌‌ | پرورا عدلش بحجت راست بر راست طراز
نهم چنگال چو بسمل بخورد از مال یتیم ‌‌ | نکشد گر چه ده انگشت بر تیشش بگاز
گر بپرسیش یکی مشکل گوید تشتم ‌‌ | سخن را فضیلتست که آوردی باز
سؤال تو چه در ماند بگوید بشتاب ‌‌ | بر پیمبر صلواتی خوش خواهم بآواز
حذر کن بر سخن سر دستش زیرا که دیو ‌‌ | نیست آگاه هنوز ای پسر از نرخ پیاز
نگه داشتن دار تو کامروز جهان دیو راست ‌‌ | چند که منبر و محراب بدیشان پرداز
مرد ناریک شد ای پور سپید دم دین ‌‌ | خبر عرش هم اکنون بکشد بانگ نماز
باد گسترده شود گرد کند دامن خویش ‌‌ | باز شیطان بزمین آید باز از پرواز
علم کاسنبار عمل بود چه اگر پیشش دیو ‌‌ | باز گردند سر انجام و شتابان شد نیاز
روی جان سوی امام حق باید کردن ‌‌ | گاه طاعت چو کنی روی جسد سوی حجاز
سخن حکمی بحجت زر خرد است ‌‌ | باتش فکرت خیز زر خرد را مگداز

و من مواعظه

ای ترا آرزو نعمت و ناز ‌‌ | از گروه عامیان است بناز

[illegible]

[illegible]

گر بدین حال غیبت است ترا | کیست از حشوها بدو پرواز
کیسه را زر العقل بدوز | تا نباشی سخن چین و غماز
از نماز و زکوة و زیره پرهیز | کیسه را بندهای سخت بساز
چون بجا حاصل شود کیسه و شید | بشنوید هم من این جلیل جواز
بر کشم مر ترا بحبل خدای | بثریا ز چاه سیصد باز
بنمایمت حق غایب را | در سرائی که شاهد است و مجاز
تا ببینی که پیش ایزد حق | ایستاده است انجهان انباز
بنمایم دوازده صف راست | همه تسبیح خوان و بی آواز
چون ببینی از انجهان انجام | بشناسی که چیستش آغاز
این طریقی است کش نبینه چشم | وین نگاریست کش نگیر دباز
بر پی مشیر دین یزدان شو | از پس خر کرا فد اسب متاز
این ره بی کناره می پیمی | کور دار و شبان لنگ نماز
گرد ایشان مپیده گرد مرا | از سر خان و مان و نعمت و ناز
چکند مرد جز سفر چو گرفت | گرگ صحرا و مرغزار گراز

عوع

[illegible]

ومنه ایضا قدس سره

خواجه گر تو تابع رای و روایت چیست پس — نیک بنگر کاین سخن را در نهایت چیست پس

در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل — ز انبیا در دین بخصمان پس ملامت چیست پس

گر اصول دین نشاید گفت و نه شاید شنید — هر نمازی را در اول بانگ و قامت چیست پس

ور بتعلیم نبی حاجت نباشد در اصول — مر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیست پس

حجت اندر اصل دین گر جایگی مر عقل راست — هر زمان از عقل با خصمان شکایت چیست پس

نشنود گوئی ز پیغمبر بدین اندر سخن — بر سر کرسی ترا چندین عبارت چیست پس

چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی — شفقت اجماع و تعلیم جماعت چیست پس

گفتهای عاقلان غفلت شماری با نظر — خود نگوئی تا امامت با رسالت چیست پس

چون بصادق حاکمی حاجت نیاید خلق را — مدعی را عرضه کردن کاو حاجت چیست پس

گر برای خود کنی و گر برآری تو قیاس — رای گر نیکست در وی استحالت چیست پس

پس برای خود همی با خلق گوئی صانعم — گر جدا بر دین نشان باشد خیانت چیست پس

گر روایت نیست آنچه آموخت پیغمبر بخلق — آنچه خصمان داشتندش جز روایت چیست پس

چون یقین اندر محمد را نباشی دوستدار — رسمهای بوجهل را اندر جهالت چیست پس

۹۵

داد من بی‌کمان بخواهد هم — روز حشر از نبیرهٔ عباس
ور کرو هست که یار سول گزین — فتنه گشتند بر یکی فرناس
این ستوران گروه در گردن — رسن جهل و سلسلهٔ وسواس
من چه کردم اگر بدان جاهل — نفرستاد وحی رب الناس
با نبوت چه کار بود او را — چون نرفت از پس رسن پاس
لاجرم امتش ببرکت او — کوفتند پای خویش لقاس
دو مخالف بخواند امت را — چون دو صیاد صید سوی داس
مرده گشتند جمله این ضعفا — وان دو صیاد هر یکی نخاس
بخراسی کشید هر یک شان — که سزاوار تر ز خر بخراس
هر چه کان گفت لا یجوز چنین — آن دگر گفت عندنا لا باس
اینت بی‌کرم حرام کرد چو خوک — وانت گفتا بجوش در پرطاس
دو مخالف امام گشتستند — چون سپید و سیاه و خز و پلاس
نشنیدستند ما بدین سخن یکتا — هر که بشناخت پای خویش اندر آس
لیکن ابدال خلق ایشان اند — چون بجنبیار در خز و خناس

ای متحیر شده در کار خویش / راست بنه بر خط پرگار خویش

خرد شکستی به هوس طمع / در طلب تاو مکر تار خویش

در طلب آنچه نشاید بدست / زیر و زبر کردی کاجار خویش

خیره بدادی به بشیز جهان / درّ گرانمایه و دینار خویش

پیشه او را بچه دادی دل / ای بچه غالیه وقار خویش

مار تو و یار تو است این تنت / رنجه از مار خود و یار خویش

مار رفت اگرچه فسونگر بود / رنجه شود روزی از مار خویش

واکنون کافتاد خرت در دوآ / چون تنگی بر خر خود بار خویش

بد بتن خویش چه خود کرده / باید خوردن کشتار خویش

پای ترا خار تو خسته است و بس / پای ترا درد جز از خار خویش

راه غلط کرده ستی بازگرد / سوی بنه بر پی و آثار خویش

پیش خداوند خرد بازگو / راست همه قصه و اخبار خویش

وانچه نکوید بپذیر و مباش / عاشق بر بیهده گفتار خویش

دیو هوا سوی هلاکت کشید / دیو هوا را بده افسار خویش

۶۷

بار تو باید که بخسرد ترا — هم تو خودی خیره خریدار خویش
چونکه بجوئی بسلی آزار من — گر نپسندی ز تن آزار خویش
چون تو کسی راندهی زینهار — خلق ندارد ت بزنهار خویش
رنج بسی دیدم من همچو تو — زین تن بدخوی سبکبار خویش
پیش خردمند شدم داد خواه — از تن خونخوار گنهکار خویش
یکیک بروی بشمردم همه — عیب تن خویش باقرار خویش
گفت گنه کار تو همچون رسنست — بایدت اکنون خود باستغفار خویش
آب خرد جوی بدان آب شوی — خطا بدی پاک ز طومار خویش
حاکم خود باش و بدانش بسنج — هرچه کنی راست بمعیار خویش
بنگر و باکس مکن آن ناسزا — آنچه نداریش سزاوار خویش
آنچت از و نیک نیاید مکن — داور خود باش بگفتار خویش
در پس آن نیز دلیلی بگیر — بر خرد خویش ز کردار خویش
قول و عمل چون بهم آمد بلکه — رسته شدی از تن غدار خویش
راز کسان باکس و بیگه مگوی — خود بدگر کس مده اسرار خویش

۶۹

بر بنده طاعت تو نیست هم از آنکه — پیغامبر تراست ز طاعت برائتش

گفتت بنده را که به بی طاعتی بکش — وانگه بهشت ار تو نبودی بطاعتش

اندر حمایت تو ز پیغامبر خدای — مشکل حمایتش که بزرگست حشمتش

پیغمبر است پیشرو خلق یکسره — کز قاف تا بقاف رسیده است دعوتش

آل پیمبر است ترا پیشرو کنون — از آل او متاب و نگهدار حرمتش

فرزند اوست حرمت او چون نداریش — پس خیره خیر امید چه داری برحمتش

آگاه تو نه که پیمبر کرا سپرد — روز غدیر خم ز منبر ولایتش

آنرا سپرد کایزد در دین خلق را — اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش

آنرا که چون چراغ بدی پیش آفتاب — از کافران شجاعت پیش شجاعتش

آنرا که همچو سنگ سر مرد روز بدر — در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش

آنرا که در رکوع غنی کرد بی سؤال — درویش را به پیش پیمبر سخاوتش

آنرا که جود نام نهادش رسول حق — امروز نیز اوست سوی خلق حجتش

آنرا که هر شریفی نسبت بدو کنند — زیرا که از رسول خدا نیست نسبتش

آنرا که کس بجای پیمبر جز او نخفت — با دشمنان صعب بهنگام هجرتش

دشنام داد او همه حجت کنون ولیک / روز شمار را که شنود است حجتش

ابلیس قادر است ولیکن بخلق در / جز بر دروغ و مکر و حیله گری نیست قدرتش

قیمت سوی خدای بدین است خلق را / آن است قیمتی که ندیدست قیمتش

نصرت بدین کن ای بخرد مر خدای را / گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش

غره مشو بدولت و اقبال روزگار / زیرا که با زوال همال است دولتش

دنیا بسوی من بمثل بیوفا زنی است / نه شاد باشم از او نه غمی شوم ز فرقتش

نیکست از آنکه نیک بدش برگذشتنست / چیزی دگر همی نشناسم فضیلتش

زهرست نعمتش چو بیابد همی رها / از مرگ هر کسی که چشیدست نعمتش

با محنتش بنعمتش اندر مکن طمع / زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش

شاید که همتم نبود صحبت جهان / چون نیست جز که مالش هر بیهمتی همتش

بسیار داد خلعتم اول و زان سپس / از مرگ هر کسی که چشیدست خلعتش

اندر دو نکار و خلق ملولم کنون از آنکه / پشتم نکرد کار رسول است و ملتش

بیجا نیم بفضل خداوند لاجرم / اندر جهان که هر که بمن نیست حاجتش

تا در دلم قرآن مبارک قرار یافت / پربرکت است و خیر دل از خیر و برکتش

۷۱

نباشد جز یکی میدان نشیب کوه و هامونش
نیاید بیش یک لقمه جز از خاک و عمرانش

نپوشد جز بدو عالم ز خضرا نور پیراهن
نگردد جز که از خورشید بر سوده گریبانش

بغرو بیچواره دریا چو بر عالم بیاشوبد
نبارد آتش و دود از میان کام و دندانش

خزینه آب و آتش گشت بر گردون که پیداست
ز خشم خویش و ز رحمت مرکب بار دیزدانش

ببرد چون بگرید سیر تا هشیار بیدار آید
که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش

مگر تخت سلیمانست گردون یا سحرگاهان
نباشد زمی که و هامون مگر برباد جولانش

چنین تیره چرائی ای مبارک تخت جمشیدی
همانا کز سلیمانست بر زد بند دیوانش

تو هر عالم همی سایه کنی امروز اگر روزی
ترا سایه همی کردند و انیز مرغ غلمانش

فلک را پرده و که را کلاه و خاک را خیمه
میانجی کرد یزدانست میان چرخ و ارکانش

چو دایه مهربانی جمله فرزندان عالم را
همی کردی کجا هستند در آباد و ویرانش

بفعل خوب یزدانی بر و بی شست اهریمن
سلیمانی بپرده در بدر بر دیو دربانش

بفعل خوب تو خوبست روی زشت تو نی آن
که او مر آفرینش را بد اندر راه و سامانش

نه اندر صورت خوبست مرد و نیکوئی
ولیکن در خوی خوبست خوبی مرد و در دانش

اگر با بیر صحبت کرد میرانند بیرونش را
وگر با جان برادر شد خیانت دید از خانش

اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من | گواهی یکسره بدهند جهان خراسانش
چرا گوید خردمند آنچه بد هر صواب او | گواهی عقل بی آفت بصد آیات قرآنش
چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زانکس | که برا عدا برابر تیغ محنت بود پایانش
از آن سید که از فرمان رب العرش پیغمبر | وصی کردش در آن منزل که منبر بود پالانش
از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر | هوا از چشم خون بارید در صمصام خندانش
همی حیران بی سامان و پرخاش جدال کردند | اگر دیدی بصفین دشمنان سام و نریمانش
کسی کاو دیگرانرا برگزیند بر چنین چیزی | بپرسد روز حشر ایزد از آن سوء بهتانش

۷۲

و من قصایده رحمه الله علیه

از مرد نابد ملک هرگز جز پسر یا دخترش | نشنود ترسا جز چنین گفتار از پیغمبرش
منکر شدش نادان ولیکن بنت و آنا منکرش | هر کاو بیابد حق را ایقول ناپدید منکرش
بشناس مبدع را ز خلق تا اندر رهی همبرش | حیدر بهمین کرده است اشارت خلق را بر منبرش
بر دیگران در علم و توحید است فضل و مفخرش | روح القدس بودی چو بر منبر نشستی یا درش
رستم سزا بودی چو او جبریل جستی چاکرش | نه نوشت کفر و شرک را جز تیغ ایمان گسترش
جز تیغ و دل در لشکر اعدا نبودی لشکرش | جز سر چرا هرگز نخستی تیغ تیز سر خورش

ای پسر چون بجهان دل اکتفا شود — بنگر در پدر خویش و ببین پشت تا دوش

گر روشت بر او باش جهان پر زرق جهان — تو چو او باش هر و براز رزق و اش

که حکیمان جهانند در جستان خدای — دگر این خلق همه خاره و خسانند و قماش

با همه خلق کر از عرش سخن گفت خدای — یا بطاعت بگذارند سزاوار ثناش

عرش او بود محمد که مشهود ندارد — سخنش را دگران هیزم بودند و ترش

عرش پر نور و بلند است بر زیرش و زبرش — تا اگر بهره یابد دلت از نور و ضیاش

نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ — بند و گشته است ترا قرح و پیروز جهاش

مرترا عرش بود هم بدل پاک پیش — گر نه بندیشی همی از شغب این او باش

عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول — چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش

آنکه پیش از دگران بود بشمشیر و بعلم — و آنکه بگزید و وصی کرد نبی بر سر پاش

آنکه معروف بدو شد بجهان فر غدیر — وز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش

آنکه تا هر کس منکر شدی از خلق جهان — جز که شمشیر نبودی بکه حرب گواش

آنکه با علم و شجاعت چو قوی بود اعطا — بر کوع اندر نفر و بود و سیم فضل و سخاش

هر خردمند بداند که بدین وصف علی است — چو نرسید این همه اوصاف بگوش شنواش

[illegible]

دو جهانست ترا هر دو جهان تخت ترا — جان تو اهل معاد است تن اهل معاش

تن تو زنده بود هرچه خواهند بسیار بکوش — تا بیکسو نگشتست از ره دین تیغ و دغاش

هرکه از زرق تن خود بتپرستی بگسست — که سگ نیست بکیش آنکه به دریاش

زرق تن پاک همه با شهوت و با خور شود — گر بیاید بر تاش بکشیم بر دم اش

گر بدانی که تنت خادم این جان تو است — بت پرستی نکنی جان بربائی بلاش

تن بجان گوهری نیست خاکی اصل — گر بکلیمی بدیبا و دیبه و طیش قماش

چون یقینست که هم از تو جدا خواهد ماند — زو هم امروز بپرهیز و همیدار جداش

تنت فرزند گیاهست گیا بچه خاک — زین همیشه بود میل مگر سوی نباش

تن ستوریست میارایش و لیکن برهین — جان ثنائی است بیاموزش و در بر بنشانش

علت جهل چو مر جان ترا رنجه کند — داروی علم خور ایرا که بعلمست شفاش

سخن حجت بشنو که مر او را غرضی — نیست الا طلب فضل خداوند و رضاش

و من مقطعاته

گرد گردون بود حالت پا سال — چونکه دیگر گشت باز اسال حال

تیر بودی چون شدستی چون کمان — بدر بودی چون شدستی چون هلال

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نیکنام از صحبت نیکان شوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ همچو از سیما میر تازی بلال
چون سحی خورشید دارد روی خویش ‌‌ ‌‌ ‌‌ ماه تابنده شود خوش خوش هلال
دانیال از خیرها شد نامور ‌‌ ‌‌ ‌‌ نامور نامد ز نام در دانیال
هر ترا هست نیکی سگال یار تو ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون هراو را تو بوی نیکو سگال
گر طمع داری مدیح از من همی ‌‌ ‌‌ ‌‌ از مدیح من چرائی گنگ و لال
بی همال است از خلایق مصطفی ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا گزیدش کردگار بی همال
راستی را پیشه کن کاندر جهان ‌‌ ‌‌ ‌‌ نیست الا راستی عزم الرجال
راستی در کار برتر حیلتی است ‌‌ ‌‌ ‌‌ راستی کن تا نبایدت احتیال
چون فرود آمد بجای راستی ‌‌ ‌‌ ‌‌ رخت بربندد از آنجا افتعال
جانور گردد همی از راستی ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون برآمیزد طبایع اعتدال
جز بدین اندر نیابی راستی ‌‌ ‌‌ ‌‌ حصن دین را راستی شد کوتوال
زشت بار است ای برادر بار آز ‌‌ ‌‌ ‌‌ دور بفکن بار آز از پشت و یال
گر کمند تابد از خام طمع ‌‌ ‌‌ ‌‌ زود بندد گردن شیران شکال
ور بکاری آز موز انتخم آز ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر بروید بر نیارد جز محال

۷۵

[illegible]

علم را از جایگاه او بجوی | سر بتاب از زید و عمرو و قیل و قال
قال اول جز پیمبر کس نگفت | وانکه زی آل او آمد مقال
جز که زهرا و علی و اولاد شان | در رسول مصطفی را کیست آل
صف پیشین شیعیان حیدرند | جز که شیعت دیگران صف النعال
حبل ایزد حیدر است و در اخبار | وز فلان و بو فلان بگسل حبال
بی خطر باشد فلان با او چنانکه | پیش زرگر بی خطر باشد کلال
تا بود مر من بحیدر متصل | علم حق با من بجست اتصال
همچو این تاریک رویان دین من | تیره بود و تار فام و بی صقال
چون بمن بر تافت نور علم او | روی دین را خالم اکنون خوب خال
شعر من بر علم من برهان بس است | جانفزای و پاک چون آب زلال

و منه رحمه الله

ای پسر برده خبر عمر طویل | همه بر قال و قیل گفتن قیل
خبر آری که این روایت کرد | جعفر از سعد و سعد از اسمعیل
که پسر بود دو مر آدم را | مه قابیل و کهترش هابیل

بشکن از پشت خویش جهل و بدانکه — جهل ماریست سخت زشت و ثقیل

دل ز همت بلند و روشن کن — روی روشن چه سود و قد چو میل

چو نیاموختی چه دل به فی گفت — چیز برناید از تهی زنبیل

کردی از بر قرآن پیش ادیب — نحو سعدان بخواند و صرف خلیل

و آنکهی قال قال حدثنا — گفتهٔ صد هزار بر تقلیل

چه بکار آیدت چون ز مشکلها — آگهی نیست کثیر و قلیل

تا ز فتنی بحج نه حاجی — گرچه کردی سلب کبود به نیل

تن بعلم و عمل فرشته کن — نام چه صالح و چه اسمعیل

تره و سرکه نیست نانت نیست — قامت کوتهست و جامه طویل

آب و قندیل هست با تو ولیکن — روغنت هیچ نیست در قندیل

لاجرم چونت درد پیش آید — رو ببایدت جستن میل بمیل

از تو زائل نگشت علت جهل — چون طبیبیت کرد عزرائیل

با سبکسار کس مکن صحبت — تا نباشی حقیر و خوار و ذلیل

ز اشتر صحبت فرود استی — ای پسر چون سگ بود تنبیل

۷۷

شعر بحکمت بدل حجّت دار | پر ز معنی خوب و لفظ جزیل

و من اشعاره رحمه الله

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل | مگر ز خالق دادار خلق عزّ و جلّ

حرام را چو ندانستمی همی ز حلال | چو سرو قامت من در حریر بود و حلل

بطمع رفت بزیرم همی جهان جهان | چو خوش لجام یکی اسب تیز رو بجبل

دوان بسوی من از هر سوئی تملق خرام | چو سیل تیره و پرخس ببیتی از سر تل

من از فریفته گشته بحبل تکیه زده | بقول جعفر و زید و شامی و خیل و خول

فگنده بهر بساطی بزیر پای نشاط | بعمر کوته و دور و دراز کرده امل

مرا خبر نه از آنکه اینجهان هزد فریب | بدست راست شکر دارد و بچپ حنظل

گر از دروغ و دغل در جهی بجه ز جهان | که هم دروغ زنست اینجهان و هم دغل

مدار دست گزافه به پیش این مشغله | که دست باز نیابی مگر شکسته و شل

ز پیش آنکه ترا بر نهد بطاق جهان | تو بر نه او را ای پور مهرداد ربل

محل و جاه چه جوئی بچاکری ز امیر | چگونه باشد با چاکریت جاه و محل

بدست جان تو خود کرد دست طمع | و گر طمع نبود خود توئی امیر اجل

بکن چنانکه درین باب عامیان گویند | چو سر برهنه کند تا بجان بکوشد کل
سوار چون تو نباشد بنشیند مرد کلیم | اگر تو این خر لنگت برون بری ز وحل
ز ار گشته مقامت درین بیابا کهن | گران شدی و سبک جلد بودی از اول
چو کاهلان همه خوردی و خیز لنغندی | کنون نباید بی توشه رفتن ای تنبل
ازین بود که وادی برانت بیق و فس | ازان این دی تیرانت برق و غل
ترا جوانی و جلدی گلیم و سندل بود | کنونت سوخته گلیم و دریده شد سندل
همه شدند به شبستان ترا بباید شد | بکاهلی نگذارندت ایدر ونه کسل
بده ورا زنت پیش است سگلین گوی ورا | طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل
دروغ و مکر حیل بره تو خار و خس است | چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و حیل
براستی رو و پورا و راستی فرمای | گزین دو گشت محمد بهین همه رسل
نگشت منزلت او بنی راستی را است | درین خلاف نکرد است خلق از اول
اگر بدین حق اندر براستی گروی | سرت ز تیره وحل بر شود به چرخ زحل
چو کاه و حمل نشستی درین دو آتش بیا | اگرچه کاه و نه مانده از خرد حمل
سیاه شد شب دنیا و کاروان بگذشت | نگر که آهسته جاهل نگوید این سبل

۷۶

و من اشعاره ایضا

۸۰

چو درزی پی کار بیرون شود	یکی نان بگیرد و بزیر بغل
تو بی توشه خواهی همی بر شدن	ازین تیره مرکز بچرخ زحل
پشیزی که امروز بدهی بذل	درمیست بدهند فردا بدل
ولیکن کسی کاو بداداست دوغ	چرا دارد امید شیر و عسل
ببندد ار رفتی بده نیم سود	بریدی بسی بر و بحر و جبل
خدایت یکی را بده ده شمرد	بده گر نداری بدل در خلل
جهان جای الفنج و غله تو هست	چو بی کار باشی درین مشتغل
جهان را بسایه درختی زدند	حکیمان هشیار و دانا مثل
بپرهیز ازین سایبان فلک	بسی آید این سایه مکر و حیل
کهی دست تنها بدو گاه پای	بیکدست و یکپای لنگست و شل
بدست نهان گند آسمان	همی ساخته قصرها را طلل
یکی قطره باشد ز آغاز سیل	یکی برگ باشد ز اول گل
بکر جهان سجده کردند خلق	همی پیش ازین پیش لات و هبل
حدیث هبل سوی دانا بود	شگفتی تر از کار حرب جمل

شاد گشتم بدانچه کردی حج / چون تو کس نیست اندرین اقلیم

باز گو تا چگونه داشته‌ای / حرمت آن بزرگوار حریم

چون همی خواستی گرفت احرام / چه نیت کردی اندران تحریم

جمله بر خود حرام کرده بدی / هر چه مادون کردگار کریم

گفت نی گفتمش زدی لبیک / از سر علم و از سر تعظیم

می شنیدی ندای حق و جواب / باز دادی چنانکه داد کلیم

گفت نی گفتمش چو در عرفات / ایستادی و یافتی تقدیم

عارف حق شدی و منکر خویش / به تو از معرفت رسید نسیم

گفت نی گفتمش چو میرفتی / در حرم همچو اهل کهف و رقیم

ایمن از شر نفس خود بودی / وز غم حرقت و عذاب جحیم

گفت نی گفتمش چو سنگ جمار / همی انداختی به دیو رجیم

از خود انداختی برون یکسو / همه عادات و فعلهای ذمیم

گفت نی گفتمش چو میکشتی / گوسفند از پی اسیر و یتیم

قرب خود دیدی اول و کردی / قتل و قربان نفس دون لئیم

۸۱

[illegible]

وگر باید از تو نه نیک و نه بد	روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
عقوبت محالست اگر بت پرست	بفرمان ایزد پرستد صنم
ستمکار زی تو نباشد اگر	بدست تو او کرد بر من ستم
کتاب و پیمبر چه بایست اگر	نشد حکم کرده نه بیش و نه کم
وگر جمله حق است از تو خدای	بدین راه پس چون گذاری قدم
نگه کن که چون مذهب ناصبی	پر از باد و دود است و پر پیچ و خم
مرو از پس این سپی شبان	ز مهرهای تا کی چو اشتر رمم
مخور خام کآتش نه دور است سخت	بخاکستر اندر بخیره مدم
سخن را بمیزان دانش بسنج	که گفتار بی علم باد است و دم
سخن را بهم کن بدانش که خاک	نیاید بهم تا ندادیش نم
نهاده خدایست در تو خرد	چو در نار نور و چو در مشک شم
خرد دوست جان سخنگوی تست	که از مشک شاد است از بد دژم
ترا جانت نامه است کردار خط	بجان بر مکن جز به نیکی رقم
بنامه درون جمله نیکی نویس	که در دست تست ای برادر قلم

۸۲

[illegible]

بدین جوی حرمت که هر دو خرد | بدین شد سوی مردمان محترم
بدین کرد فخر آنکه او روز حشر | بدو مفتخر شد عرب بر عجم
خسیس است بی قدر و سیمین اگر | فریدونش خال است و جمشید عم
ز بیدین مکن چهره دانش طمع | که دین شهریار است و دانش حشم
دهن خشک ماند بگاه نظر | اگر دیده هانش نریزد درم
درم پیش آید چو دین یافتی | از ایرا که بنده است دین را درم
گر از دین و دانش چرا بایدت | سوی معدن دین و دانش بچم
سوی ترجمان کتاب خدای | امام الانام و فخر الامم
نکوزاد از بزرگان عالم نژاد | کسی علم و ملک سلیمان بهم
امام تمام جهان بو تمیم | که بیرون شد از دین او یا روم
فراهخته از بهر دین خدای | بتیغ از سر سرکشان آن شتم
مر او را گزیده احکم الحاکمین | بحجت میان خلایق حکم
نه جز بر بنانش نعم را مکان | نه جز در عطاهاش کان نعم
نه جز قول او مر قضا را مرد | نه جز ملک او مر حرم را حرم

سخن بعلم بگوئیم تا ز یکدیگر — جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم
سخن پدید کند گر منی و تو هردوم — که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
جهان خدای جهان را مثل چو بستانیست — که ما بجمله بدین بوستان در اشجاریم
بیای تا من و تو هر دو ای درخت خدای — ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم
بیا ز مشغله آغاز تا سخن گوئیم — که ما ز مشغله و تو ز خانه آواریم
اگر تو بی خرد ناصبی مسلمانی — ترا که گفت که ما شیعت اهل تاریم
محمد و علی از خلق بهترند چه بود — که از فلان و فلانشان بزرگتر داریم
خزینه دار خدایند و سرهای خدای — همی بما برسانند کاهل اسراریم
بغار سنگین در نه بغار دین اندر — رسول را بدل پاک صاحب الغاریم
ز علم بهره ما گندمست و بهر تو کاه — چنان بسر که چو تو ما ستور و که خواریم
بخور تن چو تو خر مست گشته شاید — که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم
ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی — به بیهشی و همان روز و شب بتیماریم
چو آگهیم که مستی بخیره ما را — اگر چه سخت بیازاری از تو نازاریم
وزان قبل که تو حکمت شنود نتوانی — همیشه با تو ز حکمت دهان ببستاریم

۸۴

وگر بخواست وی آید همی گناه از ما — نه ایم عاصی اگر نیک و خوب کرداریم
اگر هر این گره سخت را تو بگشائی — حقست بجان و بدل بنده وار بگذاریم
وگر تو گرد چنین کارها نخواهی گشت — بیا و از بر ما دور شو که ما ناریم
اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری — نه هر دمی و زتو ما بجمله بیزاریم
وگر بپرسی ازین مشکلات هر ما را — به پیش حلهٔ تو پای بخت بفشاریم
بدست خاطر روشن بنای مشکل را — برآوریم بچرخ و بزر بنگاریم
مبارزان سپاه شریعتیم و قرآن — از آنکه شیعت حیدر سوار کراریم
نبرد هر دم بیار ما خوش ست لشکر — شگفت نیست که ما نزد تو زکفاریم
یکی زما و هزار از شما اگرچه شما — چو مار و مور چه بسیار و ما نه بسیاریم
سپه نباشد پانصد ستور بر یک مرد — روا بود که شما را سپاه نشماریم

۸۵

ومن کلامه رحمه الله

دل زافتعال اهل زمانه ملا شدم — زیشان بقول و فعل ازیرا جدا شدم
تا همچو عمرو و زید مرا کور بود دل — عیبم نکرد هیچکسی هرکجا شدم
گاهی ز درد عشق پس خوب چهرگان — گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم

تا چون بقال وقیل ومقالات مختلف — از عمر چند سال میانشان فنا شدم
گفتم چو رشوه بود وریا مال زاهدشان — ای کردگار باز بچه مبتلا شدم
از شاه وزاهد فقیه چنان بود رفتنم — گر بیم مور ورهزن اژدها شدم
کم راست بیشمار و دلها هر زمانه را — من نیز وچنین به میده زنگرد ما شدم
چون عاجز گرد حیله نماندم جز آنکه از او — فریاد خواه سوی نبی مصطفی شدم
فریاد یافتم ز جفا و دلهای دیو — چون در حریم وقصر امام الوری شدم
دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم — آنگاه با فرشتگان آشنا شدم
بر جان من چو نور امام الزمان بتافت — لیل السرا بودم شمس الضحی شدم
نام بزرگ امام زمانست از این قبل — من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم
دنیا بقدر حاجت من می روا کند — از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم
فرعون روزگار بمن کینه جوی گشت — چون من بعلم در کف موسی عصا شدم
اعدا ز اولیای خدایم عدو شدند — چون اولیای او و دامن اولیا شدم
ای امتی ز جهل عدوی رسول خویش — حیران من از جهالت شومی شما شدم
گر گفتم از رسول علی خلق را وصی است — سوی شما سزای مساوی چرا شدم

راز دل هر کسی تو دانی / دانی که چگونه دلفکارم

دانی که چگونه من بهمکان / تنها و ضعیف و خوار و زارم

میخواره عزیز و شاد و من زانکه / می می نخورم نژند و خوارم

از بیم سپاه بو حنیفه / بیچاره و مانده در حصارم

زیرا که بدوستی رسولت / زی لشکر او گناه کارم

در دوستی رسول و آلش / بر محنت پای می فشارم

تو داد دهی بروز محشر / زین یک رمه گاو بی فسارم

با این رمه ستور گمره / هرگز ندوم نه من حمارم

هر چند بخوب و خوش سخنها / خرهای عزیز و خوشگوارم

زی عامه چو خاک خوارم ایراک / در دیده کور عامه خارم

زین یک رمه گرگ خرس گره / یارب بتو است زینهارم

ای یار نبید و رود و ساغر / من یار تو بود می نیارم

مستی تو و مست خواهی / با من چه حجتی که هوشیارم

رو تو بقطار خویش ازیراک / من با تو شتر نه در قطارم

۸۷

لاغی نبرد هم بدین فضائل — زیرا که بفضل خود مشارم
بل من بنمایش مه و خویش — حق فضلا همی گذارم
زیرا که جهان چو این و آنرا — بپیچید گرفته بد شکارم
من خفته بجهل و او همی برد — با نار گرفته در کنارم
که وعده بباغ مهرگان داد — که بار بدشت نوبهارم
رویم بگل و بمشک بنگاشت — چون دید که فتنهٔ نگارم
امروز همی ضعیف بینی — این قامت خفته نزارم
آنروز کرم بدیدی ای تو — پنداشتی که من چنارم
اینچرخ همی کشاند خویش — چون اشتر سوی خود مهارم
آنروز قوی و شاد بودم — امروز ضعیف و سوگوارم
بر روی چو زر شد عقیقم — بر فرق چو شیر گشت قارم
زآن می که بد آنزمانه خوردم — امروز همی کند خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم — کاو کرد نژند و خشکسارم
بیدار شدم ز خواب لابل — بیدارم کرد کردگارم

۱۰۹

ای عجب با دشمن من خود منم — خیره کله چون کنم از دشمنم
دشمن من این تن بدگوهر است — کرده کره دامن بر دامنم
دانم ازین دشمن بدخو که هیچ — زو نشود خالی این پیراهنم
جامه بدرند از اعدا و آنگه — جامه اش بدریده عدو خود منم
دشمن من چاهی و تیره است و من — برتر ازین تیره و زو روشنم
این فلکی جان مرا شصت سال — داشت درین زندان خاکی تنم
گر نشدم عاشق و بیدل چرا — مانده و بیچاره اندر چه چون بیژنم
چونکه درین چاه چو نادان بیاد — داده تبر در طلب سوزنم
نیست جز آن روی که دل زین حبس — خویش خویش به رنج و جفا بر کنم
پیش من این سفله بیچاره اوفتد — من سر ازین چنبر افلاک بر کنم
در طلب دانش و دین چند گاه — دامن مردی بکمر بر زنم
گر دو کسی کردم گزینند حیل — طاعتش آزاد کند گردنم
آنکه جزا خویش عملش نکرد — از لقب تا لبش جهل ایمنم
تا تن من کشته به پیراهنش — دیو نکشته است به پیراهنم

شاد من از دین بهی گشته‌ام / پس که تواند که کند غمگنم

گر تنم از جامه برهنه شود / علم و خرد کرد توانم برتنم

گرچه زنان عهد همی بشکنند / عهد خداوند زنان نشکنم

روی خدا و دل عالم معد / کز شرفش حکمت را معدنم

آنکه چو بگذارم نامش بدل / فرخ نوروز شود بهمنم

خلق برنج است و من از فر او / هم بدل و هم بجسد ساکنم

خلق مرا گفت نیارد که خیز / جز که به قد قامت موذنم

شیوهٔ معقول بدست خرد / از شجر حکمت او می‌چنم

سوزن سوزانم در چشم جهل / لیکن در باغ خرد سوسنم

گوئی از خلق جدا چون شدی / زشت نشایدت بدین گفتنم

روغن و کنجاره بهم خوب نیست / ویشان کنجاره و من روغنم

از فلک ار بهمن باکیم نیست / رام بسی بود و بهمن رهمنم

گر تنم از کاخش دور است بین / از دل پر حکمت در کاخشنم

دهر بقدر سود بقدر سود مان / تا چه مرادش بود از خستنم

... در حریم خانهٔ پیغمبرت | مر مرا از تست درد و جان سقیم
تو سزائی گر بداری بنده را | اندرین بی رنج و پر نعمت حریم
مر مرا غربت ز بهر دین تست | وین سوی من بس عظیم است ای عظیم
من غریبم در غریبی بی کسان | بی رفیق و خویش و بی یار و ندیم
در غریبی نان دست آستین و دوغ | به که در دوزخ زقوم و خون ریم
هر کرا محنت نه جاویدی بود | محنت او محنتی باشد سلیم
گر نباشد اسب خر بس مرکبم | ور نباشد حله در پوشم گلیم
دام دیو است آن که یک پای تو سر | مر ترا دستار خویش و کفش دیم
من ز بهر دین شدم چون زرّ زرد | تو ز دین ماندی چو سیم از بهر سیم
از دروغ تست بر جانم دریغ | وز ستمّ تست ریشم بر ستیم
چند گوئی آنچه ندهندت همی | چیز ناموجود کی جوید حکیم
در مقام بی بقا ماندن مجوی | تا نمانی در عذاب ای دون مقیم
در ره عمری شتابان روز و شب | ای برادر گر درستی یا سقیم
میروی هموار و گوئی ایدرم | مار پیسکیری که این ماهی است شیم

91

و من اشعاره

گر کوهیش این جهان خوار است | ترسم که ندارد استوارم
با جور زمانه هیچ حیلت | جز صبر ندانم و ندارم
زین دیو چو جاهلان نترسم | زیرا که نیاید او بکارم
یزدانش نداد هیچ دستی | جز بر تن پیسکر نزارم
کافور سپید گشت تا که | این عنبر تر برین عذارم
این تن صدفست من بدو در | ماننده دُر شاهوارم
چون دُر تمام کردم آنگه | این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل همی نورزم | تا بسته درین حصین حصارم
تیمار ندارم از زمانه | آسانش همی فرو گذارم
تا روی بسوی من نیارد | من روی بسوی او نیارم
در دست امیر و شاه ندهم | بر آرزوی سبک مهارم
زین پاک شدست و بی خیانت | هم دامن و دست و هم ازارم
هرگز نشوم بکام دشمن | تا بر تن خویش کامگارم
ز منت هیچ ناسزائی | نالیده کند بزیر بارم

۹۲

هرچند که بی رفیق و یارم | درمانده خلق روزگارم
من شکر خدای را بطاعت | با طاقت تن همی گزارم
باری نه چو تو ز خمر و دنیا | سر پر ز بخار و پر خمارم
شاید که ز شهر خویش دورم | تا نیست سوی امیر بارم
زیرا که بس است علم و حکمت | امروز ندیم و غمگسارم
گر کنده شد است خان و مانم | حکمت رسته است در کنارم
شاید که بدانیم لقا | چون سوی خسار نامدارم
گر تو به تبار فخر داری | من مفخر گوهر تبارم
اشعار بپارسی و تازی | برخوان و بدار یادگارم
ای آنکه چهار یار گوئی | من با تو بدین خلاف نارم
شش بود رسول نیز مرسل | بندیش بگو در اعتذارم
از پنج چو بهتر است ششم | بهتر ز سه باشد این چهارم
ای بار خدای خلق یکسر | با تست بروز حق شمارم
من شیعت حیدرم تو عفو کن | این یک گنه بزرگوارم

چو من دست خویش از طمع پاک شستم | فرونی از آن و ازین چون پذیرم
ز من تا کسی پنج و شش بر نگیرد | از و من دو یا سه مثل بر نگیرم
بجان خردمند خویش است فخرم | شناسند مردم صغیر و کبیرم
هم از روی فضل و هم از روی نسبت | ز هر عیب پاکیزه چون تازه شیرم
بتاریک و تاری ره مشکل اندر | چو خورشید روشن بخاطر منیرم
نظام سخن را خداوند دو جهان | دل عنصری داد و طبع جریرم
ز گردون چو بر نامهٔ من بتابد | ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم
من از پاک فرزند آزادگانم | نگفتم که شاپور بن اردشیرم
ندانم جز این عیب خویشتن را | که بر عهد معروف روز غدیرم
بدانست فخرم که جهال امت | بدانند دشمن قلیل و کثیرم
وز آن گشت تیره دل مردم ازیرا | کز و نیست روشن بجان و ضمیرم
ز من سیر گشتند و نشگفت ازیرا | سگان از شیر سیر است من نه شیرم
ازیرا نظیرم همی کس نیابد | که برای آن راهبر بی‌نظیرم
کنون راهبری کرد خواهند کوران | مرا زین قبل با فغان و نفیرم

۹۴

چون دگرگون شد همه احوال من | گر نشد دیگر بگوهر عنصرم
حسن و بوی و رنگ بود اعراض من | پاک بفگند آن عرضها جوهرم
شیر غران بوده‌ام اکنون ... | سرو بستان بوده‌ام اکنون چنبرم
لاله بودم بوستان خوب لت | تازه و اکنون چون بدی نیلوفرم
آن سیه معجر که بر سر داشتم | دست ششتم سال بر بود از برم
گر شدم غره بدنیا لاجرم | هر جفائی را که بینم درخورم
گر ترا دنیا همی خواند بزرق | من دروغ و زرق او را منکرم
آن کند با من که با تو کرد راست | پیش من بنشین و نیکو بنگرم
فعلهای او زمن بر خوان که من | مر ترا زین چرخ جافی محضرم
ای مسلمانان بدنیا مکر و بد | من شما را زو گواه حاضرم
با شما کر عهد بست ابلیس او | گر وفا باید از و من کافرم
این جهان بوداست پیر عمری دراز | هر سوئی یار و رفیق و رهبرم
رفته‌ام با او بتاریخی بسی | تا تو گفتی دیگر اسکندرم
زیر پای خویش بسپرد او مرا | من ره او نیز هرگز نسپرم

٩٥

گر بحجت پیشم آید آفتاب | بی گمان گردی کند روشن برم

ظاهری را حجت از ظاهر دهم | پیش عاقل حجت عقلی برم

پیش دانا با نشستین دست حق | رد حق از گرد باطل بسترم

نیست بر من پادشاهی آز را | میر خویشم نیست میری بر سرم

گر ترا کردن بخشم از بهر مال | بس خطا کرده است لا بد مادرم

ای برادر کوه دارم در جگر | چون شوی غره که شخص لاغرم

برترم از گردون گردانم بقدر | گرچه بپیچندی بدین چاه اندرم

شخص جانم را لسان منظرست | تا ازین منظر بگردون بر پرم

هر مرا زین منظر خوب ای پسر | رفته گیر و مانده اینجا منظرم

منبر جانست شخصم گوش دار | پند من اکنون که من بر منبرم

فی الموعظة والنصیحة

اگر با خرد جفت و اندر خوریم | غم خور چو خر چند و تا کی خوریم

سزد گر ز خر دور باشیم از آنکه | خداوند و سالار گاو و خریم

اگر خر همی کشت خاکی چرد | چرا ما نه از کشت باقی چریم

٩۶

به بیداد و بیداد گر ننگرویم — که ما بندهٔ داور داوریم

اگر داد خواهیم در نیک و بد — بدادیم معذور و اندر خوریم

چو بد خود کنیم از که خواهیم داد — مگر خویشتن را بداور بریم

چرا پس که ندهیم خود داد خویش — از آن پس که خود خصم و خود داوریم

بدست من و تست نیک اختری — اگر بدنجوییم نیک اختریم

اگر دوست داریم نام نکو — چرا پس نه نام نکو گستریم

همی سرو باید که خوانندمان — اگر چند خمیده چون چنبریم

نخواهیم اگر چند لاغر بویم — که فربه بدانند که ما لاغریم

بیا تا بدانش بکوشیم — ز لشکر و گر چند زین لشکریم

نباید تا لشکر از ایرا — بجز سندی ا گرد خود لشکریم

بر آییم بر پایه هر دو می — هر این ناکسان را بکس نشمریم

بدشمن نماییم روشن که ما — بدینی و دین بر سر دفتریم

از ایرا سوی فتریم ای پسر — که با شیعت آل پیغمبریم

بر یک پسر اندرون تشنه اند — همه خلق و ما بر لب کوثریم

٩٣

عزیزیم بر چشم دانا چو زر / بچشم تو در خاک و خاکستریم
علی تا اساس است و جعفر امام / نه چون تو ز دست علی جعفریم
از اهل خراسان چگویند مان / که گویند ما کاتب و شاعریم
اگر راست گویند گویند مان / همه راوی و ناسخ و ناصریم

و له ایضا قدس سره

ای ستمکر فلک ای خواهر آهرمن / چون نکوئی که چه افتاد ترا با من
رزم کردستیم و زرد چو زرد آلو / قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
اینکه شد زرد و کهن پیرهن جانست / پیرهن باشد جانرا و خرد را تن
عاریت داشتم این از تو تا بخیه [illegible] / پیش تو بفکنم این داشته پیراهن
من ز حرص تو چو آهرمن کی ترسم / که مرا طاقت تیغ است و خرد جوشن
من دل از نعمت و از عز تو بر کندم / تو دل از طاعت و ز خدمت من برکن
زن جادوست جهان من نخرم زرقش / زن بود آنکه مر او را بفریبد زن
زرق آن زن را با بیژن بشنودی / که چه آورد با خسرو بسر بیژن
همچو بیژن بسیه چاه درون تا کی / ای پسر گر تو بد نیایدهی گردن

دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی — که جهان سایهٔ ابراست و شب آبستن
این جهان معدن رنج و غم و تاریکی است — نور و شادی بجهی نیست درین معدن
معدن نور برین گنبد پیروزه است — که چو باغیست پر از لاله پر از سوسن
گر بشب بنگری اندر فلک و عالم — بر سرت گلشن بینی و تو در گلخن
تو در این گلخن بی رونق ناری را — جز که از جهل نه بگماشته گلشن
مسکن شخص تو است این فلک مسکین — جانت را بهتر ازین نیست یکی مسکن
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل — آب کوبی همی ای بیهده در هاون
کت بگفتست که اندیشه مدار از جان — هر چه یابی همه بر تنت همی بر تن
دشمن تست تن بدکنش ای جاهل — شب و روز مباش ایمن ازین دشمن
همه شادی و طرب جوید و مهمانی — که بیاراندش ازین برزن و آن برزن
گوید از غم و ز شادی چه بود خوشتر — مکن اندیشه ز فردا بخور و بشکن
لیکن این نیست روا گر تو همی خواهد — این تن کاهل بی حاصل میل افکن
چه کنی دنیا بی دین و خرد زیراک — خوش نباشد بی نان تره و اوشن
مرد بی دین چه خر است ار تو نه مردم — چه خران بی دین شوره و زوشان خی

44

بنگر که چو سنبلید کشته است | آن لاله‌ی آبدار رنگین
و آن عارض چون حریر پیشینه | کشته است نقاب زنده و پرچین
شاهین زمانه قصد تو کرد | بربایدت این نقاب شاهین
تنین جهان دهان گشادست | پرهیز کن از دهان تنین
جان و تن تو دو گوهر آمد | یکی زبرین یکی فرودین
بر گوهر خاکیت ببخشای | بخشای بر آن غریب مسکین
رفتند بحیله یارکانت | هیچ تو را همرها هین
زیرا که پل است خر پسین را | در راه و سفر خر نخستین
تو گشته کمین شود علی حال | در غیبت بکر کوه شروین
آن کودکی چو انگبین شد | آمد پیری ترش چو چرچین
آیین تنت همه دگر شد | تو نیز بجان دگر کن آیین
بالین سر از هوس تهی کن | بر بستر دین بهوش بنشین
زین صورت خویش بندیش | با هفت نجوم همچو پروین
چشم و دهن و دو بینی و گوش | پروین تو است خود همی بین

۱۰۰

در باغ شو و کنار پر کن | از دانه و میوهٔ ریاحین
برگ و خس و خار پیش خر کن | شمشاد و سمن ترا و نسرین
بر حد شنا مباش فتنه | بر سخته است آن سخن بشاهین
فرعون لعین بی خبر را | بر موسی دور خویش بگزین
مشک تبتی بلبشک مفروش | مستان بدل شکر تبرزین
بالینت اگر چه خوب و نیکوست | سر خیره منه بزیر بالین
گوئی که فلان فقیه گفته است | آن فخر امام بلخ با این
کاین خلق خدای را ببینید | بر عرش برو ز حشر تمکین
و آن کاو نه برین طریق باشد | او کافر و رافضی است بی دین
ای تکیه زده بدین از جهل | بر خیره شده عصات بالین
من پیشرو ترا نگویم | چیزی که فزایدت ترا کین
لیکن رود این هراها نا | کاشتر بکشم بکار و چوبین
ای حجت نقبهٔ خراسان | با دیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی بیاکن | دیوانت بشعر حکمت آگین

علی را سیمرغ ساوات و جهان
علی و مصطفی را که نداست
بیاری چو دست بر رحل بنوشت
احمد داود و فرمان وز جهان
فضل آوردن از ثوبت خود را
با ایستادن نگاهی جنسیان
بیان عالم علوی و سفلی
نهادن در فلک بر طوق دارن
بجهت بنیاد دین اوبان

زگوشه منظر او بنگریدم — بزیر خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنمود حاضر هر دو عالم — بیکجا در تنم پیدا و پنهان
بیکجا مالک و رضوان بدیدم — نشسته در برم فردوس و نیران
مرا گفت که من شاگرد اویم — اشارت کرد آنکه سوی رضوان
بدیدم هشت در یکجا ببسته — گشاده هفت در بر یکدگر شان
زهر در کاندرو خواهی شد اول — مرا گفتا کزو بایدت فرمان
بپرسیدم ز خواجه شرح اینحال — سر قصه مرا بنمود و پایان
مرا گفت این خداوند زمانست — که بگزیدش خدای از انس و از جان
بزیر پای فرمان سپهر من — ازین پرنور اشارت اوج کیوان
همی تا زنده ام توفیق خواهم — بمدح بهترین انسان ز یزدان
بمدح گوهر تاج رسالت — بمدح مفخر جنی و انسان
حسابا تو خاک دادار بهایی — ضمایر چون شب او خورشید رخشان
بباغ دین از و سوسن شکفته — زبن برکنده بیخ خارستان
ز فرعونان و جباران کیستی — کجا هستند در آباد و ویران

حدیث شادم و ذکر و او وقوفان
ازین دو نسل باقی استوار
چنان چون نسل فانی از ارکان

وله ایضا فی نعته

۱۰۳

[illegible]

۱۰۳

آزت هر روز بفزاید همی — وعدهٔ چه خری که نباشد چنان

پیر شدست از غم سختی و رنج — بر طمع راحت شخص جوان

بر تو بپاید همی روز روز — چرخ و زمان ماه شمرد و سالیان

دشمن تست ای پسر این روزگار — نیست بتو در طبعش جز بجان

کژدم دارد بسی از بهر تو — کرده نهان زیر خز و پرنیان

ای شده غره بجهان زینهار — کاین نشنیدی از این بدنشان

تو بدو را شده زنهارخوار — دشمن همی بالدت او بر فشان

چون تو بسی خورده است این اژدها — هان بحذر باش ز دندانش هان

نامهٔ شاهان عجم پیش خواه — یکره و بر خود بتأمل بخوان

کوت فریدون کجا کیقباد — کوت خجسته علم کاویان

سام نریمان کو و رستم کجاست — پیشرو لشکر مازندران

بابک ساسان کو و کو اردشیر — کوست نه بهرام نه نوشیروان

این همه با خیل و حشم رفته‌اند — نه رمه ماندست کنون نه شبان

رهگذر است این نه سرای قرار — دل منه اینجا و مرنجان روان

[illegible]

وله ایضاً فی النصیحه

در سپه جهل بسی تاختی — اکنون بپیچید گران کن عنان
دیو قرین تو چرا گشت اگر — دل بگمان نیست ترا بر قران
گر بگمانی ز قرآن کریم — خود نبری کیفر ازین بدگمان
سود ندارد ت پشیمان شدن — چون شود آن روز نهانت عیان
جان تو از بهر عبادت شده است — بسته درین خانهٔ پر استخوان
کان تو است این تن طاعت گهر — گوهر بیرون کن ازین تیره کان
جانت سوار است و تنت باره‌اش — جز بسوی خیر و صلاحش مران
خود سپس آرزوی تن مرو — چون خره بد ز پس ماکیان
گیتی دریا و تنت کشتی است — عمر تو باد است و تو بازارگان
این مایه است که گفتم ترا — مایه بباد از چه دهی رایگان
ای پسر خیر و حکمت بجوی — تات بود طاقت و توش و توان
ای بخراسان در سیمرغ وار — نام تو پیدا و تن تو نهان
در سپه علم حقیقت ترا — تیر کلام است و زبانت کمان
روز و شب از بهر سخن همچنین — در همی جوی و همی بر فشان

[illegible]

که دانست کز نور خورشید گیرد / همی روشنی ماه و برجیس و کیوان

که دانست کاندر هوا بی‌ستونی / نهاده‌ست دریا و کوه و بیابان

که دانست چندین زمین با مساحت / صد و شصت باراست خورشید تابان

که کرد اول آهنگری چون نبود است / از اول نه انبر نه خایسک و سندان

که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله / حرارت براند ز ترکیب انسان

که فرمود از اول که در دستگرا / فرز باید از چین و از روم و الان

که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی / ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان

که دانست کافزون شود روشنائی / بچشم اندر از سنگ کوه سپاهان

که بود آنکه بر سیم فضل او نهاده است / جز آنک این چنین داد او الکیان

که بود آنکه کمتر بجست را او شد / عقیق یمانی ز لعل بدخشان

اگر جانور زان عزیز است بر ما / که بسیار نفعی است ما را ز حیوان

همی خویشتن را نه بینیم نفعی / نه در سیم و در زر و نه در در و مرجان

در اینها بچشم دلت ژرف بنگر / که این را بچشم سرت دید نتوان

بدرمان چشم سر اندر بماندی / یکی چشم دل را بکن نیز درمان

چو آفرید این جهان را چو دانست | که کم بود و خواهد شد کار فرمایان
خرد کز رسول خدایست زی تو | چه خوانداست بر تو در ابنیاب خوان
ازاینند برهان سخنگوی با من | نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
گر این علمها را بدانند قومی | تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان
بیاموز اگر چند دشوارت آید | که دشوار از آموختن گشت آسان
بیاموز از آنکس بیاموخت ایزد | سر از گرد غفلت بدانش بیفشان
بیاموز تا همچو سلمان بباشی | که سلمان از آموختن گشت سلمان
زره پوش و حجت سپر ساز و جوشن | بمیدان مردان برون آی عریان
بمیدان حکمت بر اسب فصاحت | مکن جستن به تنزیل و تاویل جولان
مدد یابی از نفس کلی بحجت | چو جوئی بدل نصرت اهل ایمان
نه بینی که پولاد را چون ببرد | چو صنعت پذیرد ز حداد سوهان
ترا نفس کلی چو بشناسی او را | نگهدارد از جهل و عصیان و نسیان
بر آنسان که رنگین گل و یاسمن را | نشانداست دهقان بطرف بستان
گل از نفس کل یافت آن عنایت | که تو خوش بدانش گشته [illegible]

۱۰۷

اثرهای آن عالم است این که اوی | درین تنگ زندان تو شادان و خندان
اگر نیستی آنجهان خاک تیره | شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان
بامید آن عالم است ای برادر | شب و روز بیخواب و با روزه رهبان
مکان نعیمست و جای سلامت | چنین گفت یزدان فرود خوان فرقان
گر آنرا نه بینی همی همچو عامه | سزای فسار و فساری و پالان
نگر تات نفریبد ای پور دنیا | حذر دار ازین دیو هان ای پسر هان
ازین دیو تعویذ کن خویشتن را | سخنهای صاحب جزیرهٔ خراسان
چنین چند گردی درین گوی گردان | کزین گوی گردان شدت پشت چوگان
بچنگال و دندان جهان را گرفتی | ولیکن شدت کند چنگال و دندان
کنون زانکه کردی و خوردی بتوبه | همی کن استغفار و میخور پشیمان
ازین چاه برشو بسولان دانش | بکوش و از جوی وز جرّ عصیان

و منه قدس سره

ز من معزول شد سلطان شیطان | ندارم نیز شیطان السلطان
سرم هم زیر سنگش ندارم هرچه | اگر بر برد شیطان سر بسرطان

جهان چون من درم کردم برد روی | سوی من کرد روی خویش خندان
بدل بر صبر کشتم تا بمن بر | چو پرتو زر بارید باران
طعام و ذل خواری خورده باید | کسی کش بر آید آز دندان
بروی تیز شمشیر طمع بر | ز خورسندیت باید ساخت سوهان
رسن در گردن تو زان طمع کرد | طمع بسته است پای باز پرّان
کسی کز طمع جنبید علت | نداند کردنش سقراط درمان
طمع پالان بار منت آمد | تو ماندی زیر بار زشت پالان
اگر سهل است و آسان بر تو بر من | کشیدن بار و پالان نیست آسان
من آن دارم طمع کاین دل طمع را | ندارد درد و عالم جز بیزدان
چه پاس دل وفا کرد این طمع | گرفتم نیک بختی را گریبان
کنم نیکی چو نیکی کرد با من | خداوند جهان دادار سبحان
همی تا در نشستم او کان جهان را | بنیکی گوش دار از من جهان و ارکان
چرا خوانم چو فرقان کردم از بر | بجای خشم فرقان مدح دهقان
چرا گویم چو حق و صدق دانم | کرم هوش است خیره زر و بهتان

۱۰۸

زه ای ابلیس کردی سخت سوگند — برین کاوان برتوفیت تاوان

تو شاگردان بسی داری درین دور — بعذر از خویشتن برمن فراوان

نهال شومی و تخم دروغ است — نروید جز که در خاک خراسان

ترا این خاک بلسبر غلتگاه است — بغلت آسان در او و گرد بغلتان

ز من وز اهل دین میدانت خالیست — بیفکن گوی و دین بگذار چوگان

بده دینار طنبوری بخری — بدانکی کس نخرد جمع فرقان

خراسان زآل سامان چون تهی شد — همه دیگر شده است احوال و سامان

زمین دستان چو بی دینی بماند است — بزیر دست قومی زیردستان

بصورتهای نیکو مردمانند — بسیرتهای بد گرگ بیابان

همیکان من غریب و خوار و تنها — ازیشم مانده بر زانو زنخدان

گریزان روزگار و من بغفلت — همی پیچم درو افتان و خیزان

بطاعت بست شاید روز و شب را — بطاعت بندمش سازان و پایان

بطاعت برد باید این جهان را — که گوید کاین جهان را برد نتوان

بفرمانهای یزدان تا تو باشی — ببایدمر ترا گیتی بفرمان

۱۰۹

[illegible]

چون بهشتت کی شود پرنور دل | تا درو ناید بحکمت حور عین
دل بحور العین حکمت کی رسد | تا نگردد فارغ از دیو لعین
دل خزینهٔ علم و دین آمد ترا | نیست برتر گوهری از علم و دین
مکر دیوان و هوسها را منه | در خزینهٔ علم رب العالمین
جان تو بر عالم علوی رسد | چون کنی هر علم را با جان عجین
راستی را داد و دین آراستن | اینچنین باید که باشد و آن چنین
اسب دنیا راست بود از پی ترا | تا ز دین آراستی بنهیش زین
گرم و سرد و خشک و تر چون راست شد | راستی شان کرد شیر و انگبین
راستی با علم چون همره شدند | این از آن پیدا بباشد آن ازین
دین چه باشد بیگمان از راستی | خیر باشد خیر کآب و ماء و طین
علم را فرمود جستن چون رسول | جست باید ار نباشد جز بچین
راست گوئی مقتدای علم اوست | همچنین گفته است امیر المؤمنین
خوب گفتاری بکن تا هر کسی | تا برون آید ز دل رنج و کین
هر سخن را گندمین و چرب کن | گر نداری نان چرب گندمین

110

[illegible]

[illegible]

چون پشیمانی خوری از تخم خشم　　خود مکار این تخم و زو این بر مچین
پارسائی را کم آزاریست جفت　　شخص دین را این شمالست آن یمین
گر نخواهی گشت بیزار از کسی　　بر سر گنج کم آزاری نشین
خوی نیکو را حصار خویش کن　　وز قناعت بر سرش کن برج و رفین
علم جوی و طاعت آور تا بجان　　زین تن لاغر برون آئی و هین
نازنین جان را کن ای نادان بعلم　　تن چه باشد گر نباشد نازنین
چون از اینجا جان تو فربه شود　　تن چه فربه چه نزار اندر زمین
خامشی به چون ندانی گفت خوب　　تا نهاده به بخوان بر از زمین
رو زبان از هرزه دان کوتاه کن　　چون همی نفرین ندانی زآفرین
پند از هر کس که گوید گوش دار　　گر مثل طوغانش گوید یا تکین
مشک چون افتد بیوید هر کسی　　گر چه از سرگین فراید یا سمین
پند خوب و شعر حکمت را بدانه　　یاد کار از بو معین ای مستعین

و له قدس سره

چرخ پنداری نخواهد شیفتن　　زان همی پوشد لباس سبز زین

١١١

ای سپاهی کز سر خاور بود / هر شبی تا باختر تازان تاختن

از نهیب تیرتان هر شب زمین / ز ابر تیره پیش روی آرد مجن

لرز لرزنده غضنفر در عرین / ترس ترسنده عقاب اندر وکن

از چه می‌ترسد بشب هر جانور / از بد این دهر پر مکر و محن

ای بغفلت خفته زیر دام دهر / ایمنی چون یافتی زین مفتتن

دام و دد را دام ملیارزی و باز / دام وقت این گنبد بسیار فن

روز و شب را هر دو حیلت ساخت است / کشت خواهد مان بدین بلیه رسن

خویشتن دارا بجوان از پیر دهر / تا نفریبد بغدر این پیرزن

من ندیدم گنده پیری همچنین / مرگ زیبس و شیرباف و کم رتن

نیستش کار ای برادر روز و شب / جز که خالی کردن از شیران فتن

گر ندانی کاو چه خواهد با تو کرد / نیک بنگر تا چه کرد او بد بمن

بر سرم بگذشت هر زنگوش بود / کرد هر زنگوش من سحرش سمن

هر مرا بفریفت از آغاز کار / تا شدم بریان بمهرش جان و تن

تن بدو دادم چنین تا گوشتم / خورد و اکنون می بسوزد بادزن

یک سخن با دو حرف خویش چنانکه — خرد و جان ز وحدت یزدان
این جهان هم بدان سخن ماند — حرفها ساکن است یا جنبان
وآن سخن را مثل نمودم زن — حرفها را نبات یا حیوان
وآن سخن خود نه چیز حرفش چیز — چیزها را حروفها و بنیان
وآنچه او از سخن پدید آید — به سخن باشدش بقا و توان
به سخن مردم آمده ست پدید — به سخن جان او رسد به جنان
سخن اول از شریف خرد — سخن آخر از عزیز قرآن
سخن است اول و سخنت آخر — سخنی خوب شو درین دو میان
این جهان کثیف چون تن تست — جان این تن از آن لطیف جهان
نعمت این بخور به صورت جسم — نعمت آن ببر به صورت جان
تنت را مادر این زمان و فلک — پدر او و هر دو آن حیران
جانت را مادر و پدر گشتند — نفس و عقل شریف جاویدان
این فرود این بدین دو باز رسید — آن ببین را بدین دو باز رسان
تن تو چون بیافت صورت این — هم چنان یافتی و هم ریحان

جهل باشد نیست علم چو هست / جهل چون درد و علم چون درمان

هست باشد بعلم دانا مرد / نیست گردد بجهل نادان

وآنکه از نیست هست گردندش / او براحت رسد همی زهوان

وآنکه او هست و نیست خواهد شد / سوی زندان کشندش از بستان

نیست را هست صنع یزدان کرد / هست را نیست صنعت شیطان

ای اخی دوزخ و بهشت ببین / بی گمان شو ز مالک و رضوان

آنچه دانا بداندش هست است / کس نداند نیست را سامان

هست و دانش قرین و جفتانند / نیست با جهل هر دوان زوجان

جهد کن تا ز نیست هست شوی / برهاسنی روان ز بار گران

به با هست جفت و بد با نیست / بیهی جان ز نیستی برهان

بهتر جانور همه مردم / بهتر مردمان امام زمان

چو اسپی که خوی ما گیرد / قیمتش برتر آید از دگران

گر بگیریم خوی بهتر خلق / از ثری بر شویم زی کیهان

بهترین زمانه است آن کس / کو عیال وی اند انسی و جان

۱۱۴

چون کشاورز خوک و خار گرفت — تخم اگر افکنم بود تاوان
گوسفندی که خوی گرگ گرفت — بر نبندیش از ضعیف شبان

وله ایضاً قدس سره

تا کی کنم گله که نه خوبست کار من — ور تیره ماه تیره تر آمد بهار من
چون بنگری که شصت بادی بطبع خویش — نوحه کنی که وای گل من زخار من
چون من نه بهر مال همه روزگار خویش — نامد بمال باز همی روزگار من
هرگز نیامده است نیاید گذشته باز — بر قول من گواه بس پیرار و پار من
در من نگر که هست بسیم روشن آینه — یکسر نگار خویش ببین در نگار من
غره مشو بعارض عنبر شبات خویش — واندر نگر بعارض کافور بار من
مویم چنین سپید ز گرد سپاه شد — کامد سپاه دهر سوی کارزار من
جانم بجنگ دهر خرد را حصار کرد — نامد مگر ز دهر ظفر بر حصار من
اندر حصار من نرسد روزگار من — چشم زمانه خیره شد اندر غبار من
کردم کناره از طرب و بی نصیب ماند — این صد هزار سال عروس اندر کنار من
آن غمگسار دینه مرا غم فزای گشت — وان غم فزای هست کنون غمگسار من

115

جستم سپید نرم نرم و سیاه دیر دیر دلم | یاری که زاو پسند و بشد کار و بار من
بی برچیار بودم و خرابی شدم | خراست بار بار کنون در چیار من
تا بار آمد رخت مبارک بسجزده ام | گشته است با قرار دل بیقرار من
کز تخم و بار من نبریدی بر چشم دیو | خرماستان شد ستی اکنون چو بار من
فرزند دیو را طلسم ز جسر رها گشت | پا زهر مارا و شدم او زهر مار من
وین طسم فقیر که روز و شبان هم طلبیم | من زندگی ایشان و ایشان دُ مار من
ای مردم بعجوبه جسم و بدل ستور | بر گردن تو تیوغ من است شیار من
من مرد ذوالفقارم و تو مرد دُرّه | دره کجا بس آید با ذوالفقار من
زی ذوالفقار آمد سیصد هزار تو | زی دره نامده است یکی از هزار من
عفریت دستیار تو و دستیار تست | جبریل دست یار من و دستیار من
تو اسب بی فسار و فسار است آن من | قیمت فزایدت چو بیابی فسار من
بی زیب و زینت است هر آن گوش و گردنی | کان نیست زیر طوق من و گوشوار من
عهد و بیان بس است ترا طوق و گوشوار | این هر دو یافتی چو شدی گوشدار من
آبی است نزد من که خمار تو بشکند | پیش آرمت چو گوئی بشکن خمار من

۱۱۵

هوشش از آنت بدام و زرق ببرد | زرق فروشان نصب ساخته دامان
دام هم از نابسا ختند چو دیدند | سوی خوشیها بچشم میل هوامان
رخصت سگ بچه بود یکی دام | دیگر دامی حدیث عشرت غلمان
خلقی ازین شد بسوی مذهب مالک | فوجی از آن شد بسوی مذهب نعمان
روی غلامان خوب و شنگی مهوشان | قبلهٔ امت شدند و دام امامان
دین بهزیمت شد از دهای دیوان | نام نیابد کس از شریعت عریان
کس نبرد نام وارثان پیمبر | خلق بگوید که بود بوذر و سلمان
نام علی بر زبان که یارد راندن | جز که حکیمان بعذرها و بتیان
تا کی گوئی بمکر و حیلت دیوان | ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان
ملک سلیمان بچشم خویش همی بین | در کف دیوان و زان شگفت همی مان
نرم کن آواز و گوش هوش همی دار | تا بگویم چه گفت سام نریمان
گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو | بدکنشانند و با شقاوت و شومان
دیو نهد بر سرش کلاه شقاوت | هر که بفرمانش سرکشید ز فرمان
هوشش بدست آورد بدست سفیهان | خیره لگامت مده چو دست لگامان

نیک نگه کن که کلیم و علیم — چون تست ببست ببندی متین
چند دریوی ببند بکشتی چنین — دامن دنیا بکشی و آستین
سوی تو جان داد و تنت آبگیر — صورت تو است همانا چنین
تهمان کشتی که ببیری برار — گرت برآیند ازین بار کین
جهل بود است ترا این خیال — جز که یکی گفت یکی پیش بین
گشت که تو زنده تر آنکه سوی — کت برهانند ازین تیره طین
بلکه بیزدانی و چونانکه گفت — خاتم رسولان خدا اجمعین
این فلک از دور روا کرد مان — صعب حصاریست بلند حصین
بر دل و بر وهم جهان چرخ را — زندان کرد است جهان آفرین
تا بشناسد که برون بر فلک — چیست بدو بسته ازین عالمین
وهم گرانرا که برون جست ازین — راست بدیدی و بعین الیقین
خلق بر آن عالم منکر شدی — سست شدی بر دلشان بند دین
جز بچنین صنع نیاید درست — وعدهٔ بستان و پراز حور عین
تا نبری ظن که مکر منکرست — نعمت آن عالم را بو معین

۱۱۸

آن شناسی تو لطیف از کثیف   ماندهٔ اندر قفس آهنین

کی رسد این علم بیاران دیو   خیره بر آتش نزند یاسمین

هیچ شنیدی که چه گفته رسول   باید خدای و شرف المرسلین

گفت بباید جستن علم را   ور نبود جایگهش جز بچین

خانهٔ اسرار خدایست امام   روح امین است مر او را قرین

تا تو بگیری رسن عهد او   دست نشوید ز تو دیو لعین

عقل چو نامش بنویسی ز فخر   نقش کند نام ترا بر نگین

۱۱۴

علم کجا باشد جز نزد او   شیر کجا باشد جز در عرین

هر که بسوی حضرت او گرود   زهره نتابدش و سهیل از جبین

از ره حجت او خوان براو   بر حجرای باد هزار آفرین

وله ایضا قدس سره

این گنبد پیروزهٔ بی روزن گردان   چون دشت گلستان گه و گاهی چو بیابان

من خانه ندیدم نشنیدم بجز این نیز   یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان

ناگاه گلستانش پدید آرد گلها   چون گشت بیابانش ندیدار تو پنهان

هیکل تو کشتیست گرانمایه ازیراک / هیکل صدفست و در او جان تو مرجان

مرجان تو مرجان خدایست ازیراک / از حکمت و علم آمد مرجان ترا جان

زنهار که مرجانت بیحان نگذاری / زیراکه بمرجان برسد رحمت رحمان

روزی بشکافند مر این تیره صدف را / هان تا نبوی غافل تیره زندان

زنهار چنانکه آمده اول از اینجا / خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان

جز سخته و پیموده مخر چیز که نیکوست / کردن ستد و داد به پیمانه و میزان

چیزی بگران هیچ خردمند نخرد / هرکه که بیابد به از آن باز دوارد آن

بستان خدایست جهان وانکه شریعت / پر غله و پر کشت و درختان فراوان

۱۴۰

بسیار درین بستان هرگونه درختست / هم کشته رحمن و هم از کشته شیطان

وین بگذری مرد گرت رغبت باشد / در نعمت و در میوه این نادره بستان

دهقانش یکی فاضل و معروف بزرگست / در باغ مشو جز که بدستوری دهقان

گر میوت باید سوی سیب و بهی شو / منگر سوی بی میوه و پر خار مغیلان

چون نخل بلندست سپیدار ولیکن / بسیار فزون دارد در بار بر بران

مرغیست همان طوطی هم جغد ولیکن / این از در فضل آمد و آن از در ویران

تا کیست که بر شتر جز تو نشاند به | آورد کند اسبش با پویه و جولان

دشوار طلب کردن تاویل کتاب است | کاریست فرو خواندن این نامه بر آسان

با گاو مخور دانه چنین گر نه ستوری | با بوذر گفت اینکه ترا گفتم سلمان

آن لوز که با پوست خورندش نبود نغز | با پوست مخور لوز و تن خویش مرنجان

معنی سخن این دو پیغمبر واند | مهتان بود ار تو بجز این گوئی بهتان

بر مشکل این معجزه جز آل نبی را | کس را نبود قدرت و نه قوت سلطان

چونانکه عصا هرگز از آنسان که شنیدی | ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران

هر چند سخن گوید طوطی نشناسد | آنرا که همیگوید هرگز سر و سامان

ای خوانده بصد حیله و تقلید قرانرا | مانندهٔ مرغیکه بیاموزد دستان

همچون سخن مرغ نیست این خواندن تو ترا | بیحاصل و بی معنی و بی حجت و برهان

از خواندن چیزیکه بخوانی و ندانیش | هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان

تشنه نشود هرگز تا آب نخوردی | هر چند که آب آب همیگوئی و هر زمان

چون باز بگردی بسوی موسی و هارون | یکره نشوی سیر ز فرعون و ز هامان

گویند که پیغمبر با امت و دین را | چون رفت بعالم بفلان داد و بهمان

۱۲۱

۱۲۲

آنرا که گزیدی تو خدایش بگزیده است ... ور خلق ندانی تو به از خالق دیان

ای پیر خداوند سخن را بپذیرد ... هرچند که بر بیش کنی از تو بفرمان

فرمان تو فرزند رسول است بره خویش ... از حکمت او جوی سوی روضه رضوان

زی درگه او شو که سلیمان زمان است ... تا باز رهد جان تو از محنت دیوان

ای بار خدای همه ذریت آدم ... با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان

آنی که پدید آمد در باغ شریعت ... از عدل تو آزاد ور احسان تو نیسان

دین از تو مزین شد و دنیا بتو زیبا ... حکمت بتو تازه شد و مدحت تو خلقان

چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر ... از برکت و اقبال تو گل وید و ریحان

از نام تو بگذارد بدخواه تو گوشه ... ما هست مگر نامت بدخواه تو پیکان

گر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت ... آن نامه نباید مگر از نام تو عنوان

هر بنده ات را دشمن بدگوی بستی است ... زان بیش کجا هست بدرگاه تو مهمان

ای حجت بنشسته همی کان سخنهاست ... در جان و دل ناصبیان کشته چو پیکان

گر خاک خراسانت نپذرفت مخور غم ... خوشنود بود ایزد به از خاک خراسان

بر حکمت و در مدحت او باتو کسی ... اشعار همی گوی بهر وقت چو حسان

خاک بشیب اندرون بشکر و عنبر | از چه سرشته شد و زبهر چه و چون

رنگ و مزه بوی و شکل هست درانجا | ماهی آنجا درون بدر نه بیرون

هست درین هر چهار طبع ازین پنج | ای شده مفتون بقول لهان فلاطون

معدن این چیزها که نیست درین خاک | جز که ز بیرون این فلک نبود نون

وین همه بشنک لطایفند که این خاک | مرکب ایشان شدست مایهٔ قارون

خاک سیه را بسرخ سیب و بهی زرد | گونه که کرد و خوش و معنبر و گلگون

گوئی کاین فعل در جهان و طبایع | هست فزاینده طبع زانجم و گردون

وینشان را نیز همچو سیب و بهی را | سرخ چو مریخ روی نار و طبرخون

فاعل آن سرخ و زرد کیست حکیمی | ای شده بر قول خویش واله و مفتون

چون نشناسی که از نخست بابداع | فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون

اول اکنون نهان نشد وزان گشت | تا مرو امروز و دی و آنکه و اکنون

گشت طبایع پدید ازان و ازین شد | روی زحل سرخ روی و زهره چو ذی نون

وین همه نبات اندرون فرشتگانند | هر یک در بیخ و دانه شده مدفون

دانه و این را بخوشها و رخانه است | بیخ هر آنرا بزیر خاک درآهون

۱۲۳

و من کلامه ایضاً

مرطلب دین حق را بتحقیقت	پاکدلی باید و قیراط چو جیحون
روی چو سوی خدا و دین حق آر	زور تن افزون شود و نور دل افزون
ای شده غافل ز علم و حجت و برهان	چیل کشیده بگرد جان تو پرخون
گشته شدت شمع دین بباد جهالت	خیره از آن مانده و کمره چو مجنون
حجت و برهان مجوی جز که ز حجت	چون عدوی حجتی و داعی هارون

و منه ایضاً قدس سره

جوانی شد او را فراموش کن	سر ناتوانی و را گوش کن
ترا چند که تن وحشی پرستش بود	کنون چند که جان وحشی پوش کن
اگر دیده جان نمی بایدت	خرد تا بود سخن هوش کن
ز نادیدنی چشمها کور دار	ز بیهوده ها گوش مدهوش کن
بدل باش بیدار و خفته بچشم	بشو خویشتن صید خرگوش کن
بگفتار خیره میدار حق	زبان عسکر و چشم ها شوش کن
ز حجت بجو آنچه یزدان نبشت	نبشته شیاطین فراموش کن
ز حکمت تو رش جوهر جانت را	دلت معده ساز و دهن گوش کن

١٢٤

تو پنجاه سال از پس عمر ایشان
فسانه شنودی و خوردی سانه

درین رهگذر چند خواهی نشستن
چرا برنخیزی چو ماندت بهانه

دویدی بسی از پس آرزوها
بروز جوانی چو گاو جوانه

کشان دامن اندر ره کوی برزن
زبان دست بر شعرهای زنانه

چو لاسی که من یک چمانه نخوردم
چه فضل است پس مر ترا بر چمانه

بشهر تو گر چه گران است آهن
نشانه تو بی بند و بی زاد و لانه

کنون پارسائی همی کرد خواهی
چو ماندی بسان خری پیر و لانه

چگونه شود پارسا مرد جاهل
همی خیره گر یکی تو نشانه

چو دانش نداری تو در پارسائی
بسان لگامی بوی بی دهانه

بس است اینکه گفتمت کافزون نخواهی
چو تازی بود اسب یک تازیانه

بهنگام آموختن خفته بودی
تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه

چو خر بی خرد زانی اکنون که انگه
بمزد دبستان خریدی لگانه

کنون لاجرم چون سخن گفت باید
بماند ترا چشم بر آسمانه

بدانی چو درمانی آنجا کز آنجا
نه بربط رهاند ترا نه ترانه

و منه ایضاً رحمه الله

۱۲۶

دور باش ای خواجه زین بیهُده کله | کت نیاید چیز حاصل جز کله
هر که در ره با کله خوکان رود | گرد و درد و رنج یابد زان کله
خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ | دانیال این کرد بر دانا یله
همچو بلبل لحن دستان‌ها زنند | چون لبالب شد چمانه بلبله
در نهیب مؤذن و بانگ نماز | اندرون افتد بتن‌شان زلزله
آب تیره است اینجهان کشتیت را | بادبان کن طاعت و دانش خله
گر کله زد جاهلی با بخت بد | مر ترا با دهر نباید زد کله
چون کله کم کرد نادان مر ترا | کی تواند دید هرگز با کله
با عمل مر علم و دین را راست دار | آن از این کمتر مکن یک خردله
کار بیدانش مکن چون خر منه | در ترازو بارت اندر یک پله
چون بنادانی کند مزدور کار | گرسنه خسبد شب و دست آبله
چون نشوئی دل بدانش همچنانکه | موی را شوئی با آب آمله
علم خرد و برد خود گسترده اند | پیش از این انبوه و کمره قافله
بیش از این کاوا که هرگز نشان نشود | دل بکار آید جز بکار حوصله

تن ترا مثل باد راست سفینه جان را / تو همچو باد ربد خو چنین ازان شده

چراکه مادر پیر تو ناتوان شده است / تو پیش مادر خود پیر ناتوان شده

فریفته مشو ای نوجوان بدانکه براه / چو بوستان و بقد سرو بوستان شده

چگونه مهر نهم بر تو زانپس که بجهل / تو بر زمانه بدمهر مهربان شده

بجوی تن مرو ایرا که تو عدیل خرد / بسفله تن نشده ای بل بپاک جان شده

نگاه کن که درین خیمه چهارستون / چه خسروان ز چه معنی تو کامران شده

چه یافتی که برآن بر جهان جانوران / چنین مسلط و سالار و قهرمان شده

زمین و نعمت خود را خدای خوان تو کرد / که سوی او تو سزای نعیم و خوان شده

طفیلیان تو گشتند جمله جانوران / مر این مبارک خوان را تو میهمان شده

گمان مبر که برین کاروان بسته زبان / تو جز بعقل و سخن میر کاروان شده

اگر بعقل و سخن گشته برین رمه میر / چرا بعقل و سخن چون رمه رمان شده

چرا که قول تو چو خز و پرنیان شده است / اگر تو در سلب خز و پرنیان شده

ترا بجبر کمی تنگ در ببست حکیم / به بند در تو چنین از چه شادمان شده

یقین بدانکه چو ویران کنند حجره تو / همان زمان تو بر این عالی آسمان شده

۱۲۷

باتب بند طمع نی بنان و جامهٔ علم — روان کمره را نیک بیزبان شدهٔ

قران کنند همی در دل تو حکمت و پند — بدان سبب که بدل خازن قران شدهٔ

تو ای ضعیف خرد ناصبی که در غم من — چو زر پخته بایام مهرگان شدهٔ

بتو همی همی رسد پند و لیک پیرم ازانکه — تو بی تمیز گوش خرد گران شده

ز مهر و دوستی آل مصطفی بر من — بزرگ دشمن و بدگوی بدزبان شدهٔ

بدوستان و به بیگانگان بآب طمع — بسان اشعث طماع داستان شدهٔ

نامطبوع

١٢٨

ای خورده خوش و کرده فراوان فره — اکنون که رفت عمر چه گوئی که چه

ای جسته کره ز چنگال مرگ — تو گز حیلت چیست توانی بجه

از مرگ کس نجست بیچاره کو — بیهوده که آن نبرد ره برده

حلقه کمند گشت ز پیرامنت — چون کرد بر تو چرخ کمان را زه

تو نرم شو چو گشت زمانه درشت — هسته براو که سود ندارد سته

بر نه بجز بار که وقت آمده است — دل در سرای و جای سپنجی منه

خواهی که تیره دهر نیابد ترا — جوشن ز علم جوی و ز طاعت زره

ایضاً منه رحمه الله

تا کی خوری دریغ ز برنائی / زین چاه آرزو ز چه برنائی
دانست بایدت چو بیفروزی / کآخر اگرچه دیر بفرسائی
بشنو که عمر تو بسی ماند / کوتاه اگر تو اهل هش و رائی
هر روز منزلی بروی زین ره / هرچند کارمیده و برجائی
زیر کبود چرخ بی آسایش / هرگز مکان مبر که بیاسائی
بر مرکب زمانه نشستی / زو هیچ روی نه که فرود آئی
پیری نهاد خنجر برنایت / تا کی خوری دریغ ز برنائی
ناخن ز دست حرص بجز بستند / چون بشکنی و بست به پیرائی
جانرا با آتش خرد و طاعت / از معصیت چرا که بپالائی
پنجاه سال بر اثر دیوان / رفتی به بیقراری و رسوائی
بر معصیت گماشته روز و شب / جان و دل و دو گوش و دو بینائی
یکروز چونکه بنشینی بلغنجی / کمتر بود ز رشته یکتائی
بستند قبای چاکری سلطان / چون از میان رنجه بکشائی

۱۲۹

اول خطا از آدم و حوا بود / تو هم ز نسل آدم و حوائی

بشتاب سوی طاعت و زی دانش / غره مشو به مهلت دنیائی

آن کن ز کارها که چو دیگر کس / آنرا کند بر آتش تو بستائی

در کارهای دینی و دنیائی / جز همچنان مباش که بنمائی

زنهار تا بسیرت طراران / ارزن نموده به ریگ بپیمائی

با مردم نفایه مکن صحبت / زیرا که از نفایه بیالائی

چون روزگار بر تو بپا شود / یکچند پیشه کن تو شکیبائی

بر صحبت نفایه و بیدانش / بگزین بطبع وحشت تنهائی

بر خوی نیک و عدل و کم آزاری / بفزای تا که مال بیفزائی

ای بیوفا زمانه تو مر مارا / هر چند بیوفائی دریائی

زیرا که بهر نعمت باقی تو / سرمایهٔ فنا نگرسے مائی

ز آبستنی تهی نشوی هرگز / هر چند روز همی بزائی

پیدات دیگر است نهانت دیگر / باطن چو خار و ظاهر خرمائی

هر روز سر چه مان بدهی فردا / از ما مکابره چهره برمائی

۱۳۰

بیاور پاک دست از آز ایراک بر تو / حرامست ای برادر اگر اهل دینی
یکی گوهر آسمانیست مردم / که ایزد بلندی به پستش زمینی
بسختی گلین چون کن معجب شد ستی / درین گل بیندیش تا چون عجینی
که در خورد راستست گل پس تو زین تن / بپرهیز ازیراک دره ثمینی
و تن مر ترا در جهان برین است / تو هر چند کامروز در تیره طینی
جهان مهین را بجان تخت و قرّی / اگرچه بدین تن جهان کهینی
جهان برین و فرودین تو سوی خود / بتن زین فرودین بجان زین برینی
سزای همه نعمت این و آنی / زحکمت ازیرا هم آنی هم اینی
بجان خانهٔ حکمت و عدل و فضلی / بتن غایت صنع جان آفرینی
اگر میشناسی جهان آفرین را / سزاوار هر نعمت و آفرینی
وگر بد سگالی و نشناسی او را / مکافات بد جز بدی خود نه بینی
جهانا من از تو هراسان از آنم / که بس بدنشانی و هم بدنشینی
خسیسی که جز با خسیسان نسازی / قرینت نیم من که تو بد قرینی
بر آزادگان گبر داری لیکن / بنالی که کین را بنال و نگینی

۱۳۱

خراسان چو بازار چین کرده ام من / بتصنیفهای چو دیبای چینی

چو بگریختن گشتند دیوان / وز ابلیس نحس لعین مستعینی

اگر نه مقرّند دیوان بکسر / که تو حجت هم کوشه تو معینی

بمیدان دین من همی اسب تازم / تو خوش خفته چون گربه در پوستینی

توای حجت مؤمنان خراسان / امام زمان را یمین و امینی

دل مؤمنان را ز وسواس امانی / سر ناصبی را بحجت کوبینی

چرا ننشنوی آنکه ایزد بخواهدت / بعالم درون آیت العالمینی

جز از بهر آلش نجوید ترا کس / همانا که تو روغن یاسمینی

بها گیر و رخشانی ای شعر ناصر / مگر خود نه شعری بدخشان نگینی

بر اعدای دین نبی مؤمنان را / غذائی که روغن و انگبینی

وله ایضاً رحمه الله

گر بخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی / پشت پیش این و آن چه همی چون نون کنی

دلت خانهٔ آرزو گشته است ز هر آرزو / ز هر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی

خم ز نون پشت تو هم در زمان بیرون نشود / گر تو خم آرزو را از شکم بیرون کنی

دست بر بر پرهیز دارد خوب گوئی علم جوی	تا بادک روزگاری خویشتن قارون کنی
گر روا نا کرده کردن قول او را بر زمین	گر همی خواهی که جای خویش بر گردون کنی
گر شرف باید ز دانش جانت بر گردون کشید	لکن اندر چاه ماند دون گر او را دون کنی
خویشتن را چون فریدون داد و عدل و دین بده	گر چه افریدون نه‌ای برگاه افریدون کنی
گر همی خواهی که خانه است این گل مسنون ترا	چون همه کوشش به تیمار این گل مسنون کنی
جان بصابون خرد باید بشستن کاین جسد	تیره ماند گر مر او را جمله در صابون کنی
آرزو داری که در باغ پدر نو خانه‌ای	بر فرازی و آنگهی آن را بزر مدفون کنی
از کلاب و مشک سازی خشت او وز خاک او	ور ز عود و قرمش او روحی بوقلمون کنی
من گرفتم کاین مراد آید بجا اصل مر ترا	ور بخواهی صد چنین و نیز از این افزون کنی
گر بماند با تو اینجا نه من آن خواهم که تو	تا بعمر اندکی این کار بل اکنون کنی
ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر	خویشتن را رنجه چون داری چو جیحون کنی
گر کسی گوید ترا بس نیک جوانی شاد باش	شادمان گردی و رخ مانند آذرگون کنی
چونت گوید دیر زی و بس دیر باید زیستن	گر همی کار ای هنرپیشه بدین قانون کنی
زندگی و شادی اندر علم و دین است ای پسر	خویشتن را گر نه مستی مست و مجنون چون کنی

۱۳۳

وله ایضا

گر نه مستی تو پی آنکه بسیار زاریم — ما ترا ما را ز بهر چه آزاری

بچه نیست همه خلق و تو چون گربه — روز و شب با بچه خویش به پیکاری

مادری هر گز چون تو نه بدیدستم — نیست مان با تو و نه بی تو مگر خواری

گرد می گردی بر جای چو خون خواره — گر نداری ره نشگفت که خونخواری

زن بد خو را ماسفی که مرا با تو — ساز کاری نه صوابست و نه بیزاری

نیستی اهل و سزاوار ستایش را — نه نکوهش را زیراک نه مختاری

بل یکی مطبخ خوبست ز بهر ما — اینجهان و تو یکی مطبخ سالاری

کز اینجاک ترش با تو چو طلب خانی — می ببوئی مزه و رنگ بنا چاری

کردگارت من در تو همی بینم — بره چشم دل ای گنبد زنگاری

تو بپرگار خرد پیشه روانم در — بی خطر تر زیکی نقطه پرگاری

هر مرا سوی خرد بر تو بسی فضلست — بسخن گفتن و تدبیر و بهشیاری

دل من شمع خدایست چه چیزی تو — جز بر شمع فروزنده یکی خاری

شمع تو راه بیابان رود و دریا — شمع من راه نمایست سوی باری

مر ترا لاجرم ایزد نه همی خواند — بل که مر ما را خواندست بهمواری

[illegible]

بامدادت دهد وعده به شام خوش / شامگاهانت دهد وعده بیاری
چون بگوییش که تا چند کنی بر من / تو روا زرق و ستمکاری و غداری
این یکی جادوی مکار زبون گیر است / چند گردی سپس او به سبکساری
چون طلاقی بدهی این زن غدار را / چونکه چون مردان کاری بکنی کاری
گر ز بهر خور و خوابست ترا کوشش / پس به دست کاوی خویش گرفتاری
این تنوریست یکی گرم بسی باره / هیزمش ز تر و خشک بسیاری
خرد داد خداوند جهان تا تو / برهی یکسره ازین معدن دشواری
تو چو خر فتنهٔ خور چه شدی نادان / اینت نادانی و سستی و نگونساری
تا همی دست رسنت هست بکاری بر / سستی سوی محراب ز جباری
چون فرو ماندی از معصیت و سستی / آنگه اقرار بیاری بگنهکاری
گر چه طراری و عیاری جهان از تو / عالم الغیب کجا خواهد طراری
سیرت زشت نماند ز خود اصرار است / سیرت خوب بگیر تو ز اصراری
گر چه بسیار بود زشت همان زشت است / زشت هرگز نشود خوب به بسیاری
بخوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو / گرچه در شهر نه بزازی و نه عطاری

۱۳۵

[illegible]

چون بروی تو عطاسش با تو نیامد | پس تو چه بری ازین عطای خدائی
گر نه هستی باید این عطای خدایست | تو که عطا یافتی ز بهر چه سائی
آنکه عطا و عطا پذیر هر او راست | معدن فضل است و اهل باید خدائی
نیک نگه کن درین عطا و بیندیش | تا تو کجائی عطا تراست کرائی
سر چه کشی در گلیم خیز و نگه کن | تا که همی خند کجا روی و کجائی
دهر ترا می نشکسد مرگ بخاید | چاره بدان ساز خیره ژاژ چه خائی
چاره ندانم ترا جز آنکه عطا جست | خویشتن از مرگ و نشک او برهائی
گر چه تنت یکبار زاد و اندر بیائی | عالم دیگر اگر دوباره بزائی
هیچ بیندیش اگر ز کالبد تو | خاک بجا کی شود هوا بهوائی
بند تو است این جسد چرا خوری انده | گرت بباید ز بند تنگ رهائی
جز که جسد را همی ندانی و ترسم | زنگ جهالت ز جانت چون بزدائی
مادر تو خاک و آسمانت پدر است | در تن خاکی نهفته جان سمائی
نیک بیندیش تا همی که گست جفت | با سبک باقی این گران فنائی
جفت چرا کرد شان بحکمت و صنعت | چون بنیند نشان فکنده خواست جدائی

۱۳۶

[illegible]

آنچه علی داد در رکوع فزون بود	زانکه به عمری بداد حاتم طائی
گر تو جز او را بجای او بنشانی	والله بالله که بر طریق خطائی
جغدک را چون همای نام نهادی	ناید هرگز ز جغد شوم همائی
لاجرم از گمرهی لبیس تو گشته است	روز و شب از گمرهی برنج و بلائی
آن رسنی را که بست دست خداوند	چونش گرفتی ز چاه جهل برائی
بر دل و جان تو نور عقل بتابد	چون تو ز دل زنگ جهل را بزدائی
نور بگیرد اندر آینه نفزاید	تا تو ز دانش بر آینه نفزائی
کون و مکان را شفا قرآن کریم است	چون تو بیمار زین مکان بشفائی
زانکه بجوئی همی نه علم و نه دین بل	در طلب اسب و طیلسان و ردائی
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد	زی ز نان است مشتری بهائی
ور تو حکیمی بیار حجت معقول	زود چه ابری همی چو خان لکائی
حجت معقول اگر بدست نداری	من نه ترا ام چنانکه تو نه مرائی
پند ده ای حجت زمین خراسان	مر عقلا را که قبلهٔ عقلائی
تا تو بدل بندهٔ امام زمانی	بندهٔ شعر تو است شعر کسائی

١٣٧

[illegible]

گر رامی بقا کنی درین جای بیهوده درای مست رائی

زین چرخ کش ایچ خود بقا نیست تو بر طمع بقا چرائی

گر می بخرد بقا نیابد بی هوده چرائی ای چرائی

گر تو بخریدی و نکشتی بکشت قد تو چنین دوتائی

هر کو بخرد بقا نیابد زین بر شده چرخ آسیائی

ای گاو چرا ز شیر مرگی بندیش که پیش او بپائی

تو چیز که ز بهر این قوی شیر از مادر خویش می زائی

از کاهش و نیستی بیندیش امروز که هستی و فزائی

دندان جهانت می بخاید ای بیهده تا چند خائی

انجا که شوی همی بپایدت وین جای همیشه می نپائی

بر طرف دو ره چو مرد دکره اکنون حیران و های هائی

خوردی و زدی و تاختت یکچند واکنون که بماندت آن روائی

یکچند چو گاو مانده از کار تو نه هنر فروش پارسائی

ای بوده بسی چو اسب تو زین هر روز یکی کهن عنائی

ای جاهل چون شوی بمسجد | ای تشنه چرا کنی سقائی
گر جهد کنی بعلم ازین جاه | یک روز بمشتری برآئی
در خورد ثنا شوی بدانش | هر چند که در خور هجائی
یکروز چنان شوی بجنبش | کامروز همی چنان نمائی
خورشید شوی تو ای بدانش | هر چند ضعیف چون سهائی
دانش ثمر درخت این است | بر شو بدرخت مصطفائی
تا میوهٔ جانفزای یابی | در سایهٔ برگ مرتضائی
چیزی بجهی نشانت دادم | زیرا که تو آشنای مائی
زان میوه قوی شوی و باقی | گر بر ره جستن بپائی
هر چند که بی‌بها کلیمی | دیبای نکو شوی بهائی
از حجت گیر پند و حکمت | کز حکمت و پند را سزائی
با تو سخنان او کنم گشت | آن شهرهٔ مقالت کسائی

وله ایضا رحمه الله

جهان ز انسیت جز مردم شکاری | نه جز خود هست کس را نیز کاری

١٣٩

[illegible]

سخن گوید بی آواز و ولیکن | نگوید تا نیاید هوشیاری
نه بینی نشنوی تو قول او را | نه بیند کس چنین هرگز عیاری
بهر وقت از سخنهای حکیمان | بر ویش بر به بینم یادگاری
نگوید تا بر ویش ننگرم من | نه چون هر ژاژ خای یاوه ساری
بتاریکی سخن هرگز نگوید | چو با حشمت مشهر شهریاری
بصحبت با چنین بازی همیگان | بسر بردم به پیری روزگاری
بزندان سلیمانم ز دیوان | نه می بینم نه یاری نه زواری
بدریا باری افتاد او بدان وقت | ز دست دیو و من بر کوهساری
بجز پرهیز و دانش بر تن من | نیابد کس نه عیبی نه عواری
مرا تا بر سر دین مانده افسر | رهی و بنده و بد هر بی فساری
ز تن تیمار ماندستان ازیرا | نپرهیزد خماری از خماری
گرفستند اکنون از من آزار | چو از پرهیز بربستم ازاری
نه بهر آل پیغمبر بخوردم | چنین بر جان مسکین زینهاری
بتیمار و آل من شد خار زی من | ز بهر بهترین آل و تباری

چو خورستان نباشد بوستانی | چو کاشانه نباشد رهگذاری
گرانکاهی که اندر رهگذاری | چرا افتادی کنون در کار و باری
چو دیوانه بطبع بار جستی را | چه افشانی هوسی بی‌بار چناری
نگار خویش کردت چرخ و ناید | بدستت جز پشیمانی نگاری
که روزی زین سپس هر ده روز کارت | سبب بیداد تا چاره و شماری
بخوان اشعار حجت را که بدهد | به از شعر سخن خرد جان را شعاری

ومنه فی النصیحة

۱۴۱

ای بخطاها بصیر و جلد ولی | نایدت از کار خویش خود خجلی
هیچ نیابی فراز پند قرآن | در غزل و می بطبع در بشلی
حاصل ناید بجسم و جان تو در | از غزل و می مگر که منفعلی
چون عسلی شد رخانت تند چرا | با غزل و می بطبع چون عسلی
از غزل و می چو تیر و گل نشود | پشت چو چوگان و روی چون عسلی
آنچه فزو گفته سرود غزل | از تو گسست و تو زو نمی گسلی
او چو فروهشت زیر پای ترا | چونکه تو او را ز دل برون نهلی

راضیم سوی تو و تو سوی من | ناصبی نیست جای مشکلی
ناصبیا نیست مناظره جز | آنکه ز بوبکر به نبود علی
علم تو جنگ است و بانگ بیهده | سوی من ای ناصبی تهی و ملی
علم و عمل مذهب من است و تو هی | علم بجوئی که کار بی عملی
رخصت داده است مر ترا که بخور | شیره امامت نبید قطره ملی
حبل خدائی محمد است چرا | تو برسن های خلق متصلی
رخصت و حیلت مهارهای تو شد | تو ز پس این مهارها جملی
حیلت و رخصت هبل نهادست را | تو تبع مکر و حیلهٔ هبلی
من ز رسول خدای خود بدلم | با بدل خود تو رو که با بدلی
لات و عزی منات اگر ولی اند | هر سه ترا مر ترا علیست ولی
ناصبی ای حجت از چه با جدلست | پای ندارد به پیش تو جدلی
لشکر دیوند جمله اهل خرد | تو جدلی را بخلق در اجلی
خلق همه جمله فتنه بر مثلند | تو پس مغز و معنی مثلی
مغز تو داری و پوست اهل مثل | از همگان تو بقصد از ین قبلی

۱۴۲

ز جهل تو اکنون همی جان دانا — کند پیشکار ترا پیشکاری

بدانش مر این پیشکار تنت را — رها کن ازین پیشکاری بخواری

عجب نیست گر جانت خوار است حیران — چو تن مست و خفته است در پیش خاری

جز از بهر علت نبستند لیکن — تو از نابکاریت مشغول کاری

ترا بند کردند تا دیو بر تو — نیابد مگر قدرت و کامکاری

چه سود است ازین بند چون دیو را تو — بجان و تن خویش می برگماری

بتعویذ بازو چه مشغول گشتی — که دیواست بازوت خود سخت کاری

من از دیو ملعون گذشتن نیارم — تو از طاعت او گذشتن نیاری

گذاره شدت عمر و تو چون ستوران — جهان را بر امید ها میگذاری

بهاران بر امید میوه خزانی — زمستان بر امید سبزه بهاری

جهانا دو روئی اگر راست خواهی — که فرزند زائی و فرزند خواری

چو میخورد خواهی بخیره چه زائی — و گر می فرو آوری چون برآری

ربودی ازین دادی از آمر این را — چو باز شکاری و آنرا شکاری

بفرزند شادم نه پیری برآید — تو از هم غم او الفنج و هم غمگساری

۱۶۸

بدانش حق جانت بگزار یارا
چنان چون حق تن بجز میگذاری
درین بند و زندان بکار و بدانش
بتعویذ بازو همی نازداری
درین بند و زندان سلیمان چون تو

زناری و طاوس و ابلیس بهر سه | سزد کاین سخن را بجان برنگاری
چو طاوس خوبی اگر دین بیابی | وگر تنت بفریبدت زشت ماری
ترا عقل طاوس و مار است جهلت | تن ابلیس بندیش اگر هوشیاری
حقیقت بجوی از سخنهای علمی | فسانه چو دیوانه چون گوش داری
بچشمت همی بارها می نماید | از ایرا که از جهل سر پر خماری
چه از شیر و از انگبین و خورشها | سخن بشنوی خوش بگیرنی برآری
امیدت بباغ بهشت است از ایرا | که در آرزوی سماع و عقاری
ببندیش از آن خر که بر چوب منبر | همی بانگ گوید با لحان قاری
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد | تو از رقص آن خر چرا سوگواری
چرا نسپری راه علم حقیقت | به بیهوده ها جان و دل چون سپاری
براه ستوران روی می بدین در | بچاه اندر افتاده از بس عیاری
سخن بشنو از حجت و باز ره شو | اگر زو چو مستوحش و دلفکاری

ومنه عطر الله مضجعه

نماند کار دنیا جز بیاری | بقای هستیش همچون طراری

بپردازی برای ایزدی تو | که زیر بند جهل و بار آزی
یکی نامه است این روشن تن تو | بدین خوبی و پهنا و درازی
ترا نامه همی برخواند باید | تو در نامه چرا هر چون گرازی
چو این نامه که اندر نامهٔ خویش | نشان داوت بسی آخر تو تازی
به نک باز شد زاغت بسر بر | تو بیهوده همی شطرنج بازی
چنین بر بوی دنیا چند پوئی | ببوی آز چندین چند تازی
یکی درنده گرگی میش دین را | بکشت و خیره در جسمی گرازی
چرا نامهٔ الهی را نخوانی | چه گردی گرد افسانهٔ مغازی
همی دشوارت آید گرد طاعت | که بس خوش خواره و پاکیزه بازی
ره مکه همی خواهی بریدن | که با زادی و با مال و جهازی
گر اکنون در بهشت آئی بحیلت | بدین اندوه تن را چون گدازی
گر این فاسد کلامت راست بودی | بهشتی کس نبودی جز حجازی
همی جان بایدت فربه ولیکن | تنت گشته است چون مرغ خوازی
اگر با نعمت دانش بکوشی | برآئی زین چه هفتاد بازی

١٤٥

ای در طلب پادشاهی از من — بپرس که چه چیز است پادشاهی
با خوی ستوران مشو یکسر — بر که چه نشینی چو اهل کاهی
هر دم چه چیز ای دانشش آید — گردنش بدانند هیچ ناهی
چه چیز گشته دانشش تمام اگر — گردون نشسش چه چیز همراهی
دانش بود آنکه پیش شاهان — یک ره قدت راکی دوتاهی
این آن بود ای پسر نه دانش — یکباره چنین خر مباش ساهی
درویش اگر بی تمیزه علمی — هر چند که با مال و ملکت و جاهی
آن علم نباشد که بر سپیدی — سیمان نبشتنا ز سیاهی
علم آن بود آری که مردمان را — بر خواند از این صنعت الهی
این علم اگر حاضر است بپشت — یزدان بتو داد پیشگاهی
در نیستی آمد از این پیش — زیرا که کنون بر سر دوراهی
پرهیز کن از لهو تا آنکه هرگز — سرمایه نکرده است هیچ لاهی
مشغول مشو همچو این ستوران — از علم الهی بدین ملاهی
دیوانست مر این جهان کلاه است — بی سر تو چرا در غم کلاهی

[illegible]

بی گناهی شده همواره بر او دشمن / ترک و تازیک و عراقی و خراسانی
فربه خوانان و جز این هیچ بهانه / که تو بدمذهبی و دشمن یارانی
چه سخن گویم من با سپه دیوان / نه مرا داد خداوند سلیمانی
پیش ناید همی هیچ مگر کز دو در / بانگ دارند همی چون سگ کهدانی
از چنین خصم یکی دشت نینیشم / بگه حجت یارب تو همی دانی
لیکن از عقل روا نیست که از دیوان / خویشتن را نکند مرد نگهبانی
مرد هشیار سخندان چه سخن گوید / با گروهی همه چون غول بیابانی
کی بود حجت بیهوده سوی جاهل / پیش گوساله نشاید که قرآن خوانی
بجز از سفها مرد سخن ضایع / نان جو را که دهد نیره گرانی
آن همی گوید امروز که را دین / که جز نام ندارد ز مسلمانی
ای نهاده سر اندر گله دعوی / جانت پنهان شده در قرطه نادانی
بگه کردید امامت ز پس احمد / چیست نزد تو برین حجت برهانی
تو چه دانی که که بود آنکه جز لنگ / تو همی بر اثر استر او رانی
چون تو بدبخت فضولی تو چگران / اندر جهل خوری غم حیرانی

۱۵۲

[illegible]

با چنین حکم مخالف که همی بینم / تو فرومایه قدر زاده شیطانی

تا بجفت آری به باریکی بخیلی / چون بنفصل آئی پر زر و مغیلانی

من از استاد تو و بیره تو بیزارم / تا بدادند مرا نعمت دو جهانی

اگر از خانه و از اهل جدا ماندم / جفت گشتم با حکمت لقمانی

پیش داعی من امروز چو افسانه است / حکمت ثابت بن قره حرانی

داغ سنقر بابد بنهادستم / بر بر و سینه و بر برهنه پیشانی

آنخداوند که صد شکر کند قیصر / گر بیابد الذهب آردش بدربانی

فضل داده چو فلک برزمی از فخرش / سنگ در گاهش پر لعل بدخشانی

میرزاده است و ملکزاده بدرگاهش / بس امیرانی و از خانی و سلطانی

که بدان حضرت و جدانش بیا کانش / پیش از این آمده بودند بمهمانی

اینچنین احسان بر خلق گرا باشد / جز کسی اگه ندارد ز جهان شانی

ای بترکیب شریعت شده حاصل / غرض ایزدی از عالم جسمانی

نور از اقبال تو سلطان تو میجوید / چون بتابد ز شرف کوکب سرطانی

آنکه عاصی شد هرچند تو آدم را / چون ترا دید بسی خورد پشیمانی

[illegible]

گر بسر بر خاک خواهی کرد ناچار ای پسر | آن به آید کان ز خاکی هر چه نیکوتر کنی
بر سرت بویا چو مشک و عنبر سارا شود | گر تو خاکستر نعال آل او بر سر کنی
هم مقصر باشی ای دل گر بمدح مصطفی | معنی از گوهر طرازی لفظش از شکر کنی
جز بمدح آل پیغمبر سخن بگشای هیچ | گر همی خواهی که گوش ناصبی را کر کنی
ای پسر پیغمبری را تاج کی شاید شگفت | گر تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی
گر تو با اقبال حشمت منکری اندر جحیم | بر سلاسل قعر او را باغ پرعرعر کنی

۱۴۵

در جهان چندین میان خلق تا محشر همی | کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی
گر براه این جهان خورشید مان رهبر شدست | سوی یزدان مان همی هم عقل را رهبر کنی
نیست تنگ اختر کسی کش چرخ نیک اختر کند | بلکه نیک اختر شود هر کش تو نیک اختر کنی
هر که او فضل تو و آل ترا منکر شود | خوبی و معروف او را زشتی و منکر کنی
گر بروی تازه سوی وی آتش بنگری | روی آتش را همی پر تازه نیلوفر کنی
فضل و جود و عدل ایزد خدمت کوثر کند | چون تو روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی
آذر مسکین که ابراهیم از و بیزار شد | گر تو بپذیریش با پیغمبران همبر کنی
بیشک این جهال امت را همی بینی بحق | دشمنان دین نه امت گر سخن باور کنی

گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را بصبر — آفرین بر جانت ای فرزند و بر مادر کنی

دل ز مهر حیدر و چون جنت ماوا کنی — چشم خویش از نور او پر زهره زهرا کنی

ای حسد ورزنده روزمان فخر آل مصطفی — خنجر کلگونت را که سر سوی خاور کنی

چین ترا بنده شود گر تو برو بر چین سوی — قیصرت سجده کند گر روی سوی قیصر کنی

جان اسکندر ز شادی سر بگرداند ز گرد — گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی

وقت آنکه روز کین چو خاک کربلا — آب را در دجله از خون عدو احمر کنی

ای غیره آنکه از دو شد در جهان خیبر — دیر نباید که تو بغداد را خیبر کنی

منظرا عدای دین را بر زمین هامون کنی — منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی

دشمنان را در خور کردارشان ده بی بدل — عدل باشد چون چرا ای خاک خاکستر کنی

بنده را بخشی پیشکاری را خطر از — کمتری را بر زمین خاوران مهتر کنی

آب دریا را گلاب ناب گردانی بعدل — خاک صحرا را ببوی عنبر اذفر کنی

خود نباشد زان سپس شکر ترا از خلق بهر — در بیابانت ز انجم آسمان لشکر کنی

زینچنین بر زد و کو سرحد احتجت بوالست — گر تو جان در بدن خویش را زیور کنی

۱۵۰

و منه ایضا قدس سره

فاضل کند نامت اگر تو بجد و جهد | تا فضل را بدست نیاری نه آدمی
چون گشته بیان پلاس سیه درشت | بایسته هیچکس ره تو سوی بیرمی
بر آسمانت خواند خداوند آسمان | بر آسمان چگونه توانی شد از زمی
و اکنون که خوانده اند تو لب بیمک گفته | در کار خود چو مرد پشیمان چرا شمی
تدبیر بر شدن بفلک چون همی کنی | چون کار و بار خویش بگیری محکمی
یکرش هنوز بر نشدستی به یک بدست | پنجاه سال شد که درین سیر شکمی
151
کم بیش و هر چه که بخواهد شد اسپری | تا کی امید بیشی و تا کی غم کمی
درویش رفت و مفلس و جمشید ازین جهان | درویش رفت خواهی اگر نامور جمی
کس را وفا نیاید ازین بیوفا جهان | بر خاک تیره و بر شمع نور چون دمی
رفتند همرهان و تو بیچاره روز روز | ناکام و کام از پس ایشان همی چمی
آگه نیستی که چگونه کجا شدند | بگذشت در تو چرخ و زمانه به مبهمی
هر کس ز هیچ گرت نبودند تو مبو | از کید گر بترسی سیاهی و مظلمی
این گفت اگر بجانه نکه درون شوی | ایمن شوی از آتش اگر چند مجرمی
وان گفت اگر بجانه نکه درون شوی | گر تو گناهکارترین خلق عالمی

ای حجت زمین خراسان بشعر زهد　　جز طبع عنصریت نشاید بچاکری
گر سوی اهل جهل بدین متهم شدی　　سوی خدای بر زبر ابراهیم ادهمی
گر جز که دین حقت و رسوای تو در دلم　　ای کرده کار حق بسترم تو عالمی

وله ایضاً قدس سره

گرت باید که تن خویش بزندان ندهی　　آن به آید که دل خویش بشیطان ندهی
دیو مهمان دل است نگر تا بگزاف　　این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی
آرزو را و حسد را مده اندر دل جای　　گر همی خواهی تا خانه بماران ندهی
گر تو مر آز و حسد را بسپاری دل خویش　　ندهد آنچه تو خواهی بتو تا جان ندهی
از بر جانت نگهبان بگماشت بکوش　　تا مگر جانت بدین زشت نگهبان ندهی
گر ببرد راست ترا دیو فریبنده ز راه　　چونکه از طاعت و دانش حق یزدان ندهی
شام را پیش چرا ریخته و پخته نهی　　مؤمنی را که ضعیفست یکی نان ندهی
آشکارا ندهی زاندک و بسیار زکوة　　رشوت حاکم جز در شب پنهان ندهی
هرچه کان را ببری تو همی از حق خدای　　بی گمان جز که بسلطان بتاوان ندهی
از غم مزد سر ماه که آن یکدرم است　　کودک خویش باستاد و دبستان ندهی

دعوی دوستی یاران داری همه روز / چونکه دانکی بکسی از پی ایشان ندهی
ای فضولی تو چه دانی که که بودند ایشان / چون تو دل در طلب طاعت ایمان ندهی
وز تنت چون ندهی حق شریعت بتمام / وز زبان چونکه بخواندن حق فرقان ندهی
تو که نادانی شاید که فسار خر خویش / بیکی دیگر بیچاره بنادان ندهی
گرگ بسیار فتادست درین صحرا ای / آن به آید که خر خویش بگرگان ندهی
نمری حجت بپذیر و نگر تا بگزاف / تخمش با ستوران خراسان ندهی
خر ندانند خطر سنبل و ریحان زنهار / که مر این خر رمه را سنبل و ریحان ندهی
همه افسار بدادند بنهمان تو کوش / بخرد تا که افسار بنهمان ندهی

ومنه قدس سره

ای مانده بکوربی و تنگ حالی / بر من ز چه بسیار بد سگالی
از کار تو دانستی که بیک‌اند هم / هرچند تو بدبخت و تنگ حالی
دانی تو که چون خوار و من عزیزم / زیرا که ستم زده و تو شغالی
از جهل که آن مالک نشست جانم / چون جان تو است از علوم خالی
نالیدنت از جهل خویش باید / از حجت بیچاره چند نالی

دنیا چو رهی پیش من عیالست | تو پیش یکی چون رهی عیالی
گردن ننهند جز مرا دل دین را | این نال فریبنده زنوالی
دانا چو ترا پیش میر بیند | داند که تو بدبخت بر ضلالی
چون خویشتنی را رهی شدستی | از بیخردی خویشتن بی کمالی
همواره دوان در قفای شاهی | هر روز طمع را بدل غزالی
مر باز جهان را بتن تذروی | گویی که مگر شاه را قذالی
هر سو که کشند ار دستی که هستی | وز بهر طمع زهر چون دوالی
گاهی بکجا کش دری و کاسه | بی کار که گویی یکی جوالی
بر مذهب و بر رای میر باشی | بر خویشتن از بیکسی و بالی
زر شست لگامی و بیقراری | بر تیر سپهی نال داشالی
با باد جنوبی شوی جنوبی | با باد شمالی شوی شمالی
بر منبر شبگیر و بامدادان | با اختر تا و قال قالی
در مسجد دلتنگ و پر ملالی | در مجلس خوش طبع و بی ملالی
در فحش و خرافات عندلیبی | در حجت و آیات گنگ و لالی

۱۵۵

سخن که بانگ تو است او جدا نگر ز جسد — ز بانگ آن دگران جز بحرفهای هجی

نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر — بجان زید رسانه زبان عمرو همی

درین حدیث خبر نیست سوی جانوران — خرد گوای من است اندرین قوی عوی

سخن بما ز حد حیوان نارسید چنانکه — زما بجمله بجان نبی رسید سخنی

سخن نهان ز ستوران بما رسید چو وحی — نهان رسید ز ما زی نبی بکوه حری

دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را — ببین تو گرچه نه بینیش خاطرا همی

ستور و مردم و پیغمبران سه مرتبه شد — بدین دو وحی جدا مانده هر یک از دگری

اگر گزیده دو وحی است زی خدای رسول — توئی گزیده و حیوان بجملگی سروحی

بدل ببین که ندیدن همی بچشم تو — بدست بیند قصاب لاغر از فربی

بلوح محفوظ اندر نگر که پیش تو است — درو همی نگرد جبرئیل و تو بیحیی

به پیش تست ولیکن خط فرشتگان — همی ندانی خواند گر افقه یی املی

مگر که یاد نداری که چشم تو نشناخت — بخط خویش الف را مگر بجهد از بی

خط فرشتگان را همی نخواهی خواند — چنین به بی ادبی کردن و لجاج و هری

بچشم و قول خدای از جهان او بشنو — که نه سخن بشنو است گفته وسبی

١٥٥

[illegible]

در معنی گشاید کلید سخن | هم او گشاید در های آفت و بلی

گهی سخن خشک زهر و خنجر است و سنان | گهی سخن شکر و قند و مرهم است و طلی

زبان بکام در افعی است مرد دانا را | حذر است باید کردن همی از آن افعی

سخن بسیار و بیهوش یا بیند و بلا | سخن بسازد هشیار را ابله و لوی

مباش بر سخن خویش فتنه چون طوطی | سخن سخت بیاموز پس بده فتوی

بسی به جامه نیکو چرا شدی مشغول | سخنت نیکو باید نه طیلسان و ردی

سخن مجوی فزون زانکه حق تست از من | که آن نبود و ستان حلال ربی

روا بود که زبهر سخن مصر شوی | وگر همه مثل جان و دل همی بکری

که کیمیای سعادت در این جهان سخن است | بزرجمهر چنین گفته بود با کسری

دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب | به پیش خوک نهادن نه من و نه سلوی

زنا بود که سخن با اهل جهل گویی | زنا مکن که نه خوب است زنی خلقی

سخن ز دانا بشنو ز بون خویش مباش | مگیر خیره چو مجنون سخنت را لیلی

رها شد از شکم ماهی و شب دریا | بیک سخن چو شنودیم یونس ابن متی

اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی | مگوی خیره سخن جز که بر اساس بنی

۱۵۶

[illegible]

[illegible]

١٥٧

چو خوشهٔ نسترن پروین درخشید بسبزه بر | بزره گوهران آراسته جوزا چو دارائی
چه دیبا رکت چو یوسف نور مشتری در | درو زهره بمانده در دو حیران چون زلیخائی
کبیمه مستی چرخ گفتی پر ز گوهرها | نجوم ایدون چو پیدا تا ندیوان چون علیائی
مرا بیدار مانده چشم و گوش و دل که چون آیم | بچشم از صبح برقی یا بگوش از جیش بر آئی
که عقل از چه ماند نفس بیدا نیش پیدا | که در عالم نباشد بی نهایت هیچ پیدائی
چو زاغ شب بجابلسا بیدار حد جابلقا | برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی
گریزان شد شب تیره ز خوبی صبح رخشنده | چنانچون باطل از حق گشته ناپیدا ز پیدائی
خجل گشتند انجم پاک چون پوشیده رویانی | که ما در شان تن بینیم روی پوشیده مقاجائی
همه همواره در خورشید پیوسته بنا چاره | بکل خویش پیوندد سر انجام همه اجزائی
چنین تا کی کنی حجت تو این وصف نجوم شب | سخن را اندرین معنی فلک سدی دروازه
ز بالای خرد بنگر یکی در کام این عالم | از یرا گر خرد برتر نیابی هیچ بالائی
یکی دریاست این عالم پر از لؤلؤی گوینده | اگر پر لؤلؤ گویا کسی دیده است صحرائی
نه ما نست آب پایی و این اشخاص کشتیها | ندیده آب این کشتی گر ... بینائی
ز بهر آنکه تا کی کان خلق اندر خود پدید آید | که تا پیدا شود ... تمنائی

سحل و اد علی مرا جود شی که پیش از من | نه دانا نیست دانائی نه والا نیست والایی
من از دنیا سوا ساقی همی خواهم بدین اندر | که از دنیا و دین کس را چنان باید شکیبایی
سپاس آن جهان آرای را باید که بپذیرد توانا را | که دریا به توانائی بعالم بر توانایی
یکی پیدا طراز تیه دم بنگارید حکمتها | که هر فردا بود نا پیدا چنین زیبا رو هم زیبایی
درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا | که هر شاخش دنیا نیست و هر شاخش تماشایی

ومن درر افکاره رحمه الله

چیست این خیمه که گوئی پر گهر دریاستی | یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتریش | چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را | این اگر رخشنده بودی وان اگر بویاستی
صبح را بنگر پس پروین بدان ماند درست | کز پس سیمین تذروی بیضه عنقاستی
روی مشرق را بیاراید به بوقلمون سحر | تا بدان ماند که گوئی هست داراستی
ماه نو چون زورق زرین بکشتی بر شبی | گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
نیست این زیبا بل آن چه بهشت خرمیست | گر نه این پرده بهشتی پر ز حوراستی
بلکه مصنوعی تمامست این بقول منطقی | گر تمام است این هر که نیست او را کاستی

١٥٨

نور پاک و خیر و خوب اندر طبایع این چنین — ظلمت و شر و پلیدی زشت را احداستی

این چرا بنده ضعیف و چاکر هر کس بدی — وان چرا شاد و قوی و مهتر و والاستی

این چرا گبر و یزید و مسلمان خواهدی — جز مسلمان نه جهود و نه ترساستی

آنکه گوید جمله عدلست آن را که باید — خواست او را بوده باشد نیست را اجزاستی

وینکه گوید گر جهان را صاحب عادل بدی — بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی

ریگ و شورستان و سنگ و دشت و خار و آب شور — کشت و بوستان و باغ و راغ چون دیباستی

می نگفتی راستی گر از زبان این خسان — عاقلان را گوش کردن قول من بایداستی

ور بیاستی که دنیا گستری بی هر خسی — کردگارا این جهان بی غمبر نشاستی

ور تفاوت نیستی یکسان همه مردم بدی — هر کسی در کار خود یکتا و بی همتاستی

همچنین اندر خرد واجب نباید آنکه — هر کسی همتای خلقت بود خود یکتاستی

وانچه گر جستن محال آید نشاید بود آن — پس نشاید گفت اگر هستی چنین زیباستی

پس محال آورد حال و هر قول آنکه گفت — بهتر استی گر نه این مولا و آن مولاستی

وانکه گوید خواست او نیست میگوید همی — کاین همانا قول مردست باشد داستی

اینچنین بیهوش بر محراب و منبر کی شدی — گر بچشم دل نه حاسد جمله نابیناستی

۱۵۹

وله فی المقطعات

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خواست
از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست

ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی
تیری چو قضای بد بگشاد بدو راست

بختش عجب آمد که ز چوبی و ز آهن
این تندی و تیزی و پریدن ز کجا خواست

زی تیر نگه کرد و پر خویش بر آن دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

وله

گوییت چگونه شود زنده گر هلاک شود
آب باز آب شود خاک باز خاک شود

جانش زی فراز شود تنش زی مغاک شود
تن سوی پلید شود پاک باز پاک شود

وله

ناصر خسرو براهی میگذشت
مست و لایعقل نه چون میخوارگان

دید قبرستان و مبرز روبروی
بانگ بر زد گفت کی نظارگان

نعمت دنیا و نعمت خواره بین
اینت نعمت اینت نعمت خوارگان

وله

همه رنج من از بلغاریان است
که مادام همی باید کشیدن

کنند بلغاریان انیز هم نیست
بگویم گر تو بتوانی شنیدن

خدایا این بلا و فتنه از تست
ولی از ترس نتوانم چخیدن

برون آری تو ترکان را ز بلغار
برای پرده مردم دریدن